

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228514

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۳۱

Acc. No. ۱۶۴۲۳

۱ - ۱

۱۶۴۲۳

اعتمادی - ۳

۱۶۴۲۳

Osmania University Library

ف

Call No ۱۹۱, ۵۳۱

Accession No ۱۶۴۲۳

Author

۱-۱

اعتمادزادہ م

۱۶۴۲۳

Title

تاریخ

This book should be returned on or before the date last marked below

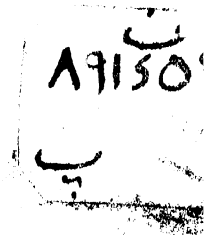


2/8/4

پراکنده

بها ۲۵ ریال

حق چاپ و نقل و ترجمه محفوظ است



چاپخانه فرهنگ ایران

م . اعتماد زاده « به آذین »

پراگنده

طهران ۱۳۲۳

« نویسنده ، در این چند داستان که از نظر خوانندگان می
گذرد ، جز نمایش پرده های زندگی مقصودی نداشته است ، و
بویژه لازم ندانسته است که هنر نویسندگی را بخدمت اخلاق
کوتاه عامیانه بگمارد . »

آینه

راستی چه از این ساده تر که کسی خود را در آینه بنگرد ؟
هوشنگ چارده ساله بود و اینکار برایش تازگی نداشت . چه بسا
روزها که گونه هایش از بازی و دویدن سرخ میگشت و او نفس زنان پیش
آینه می ایستاد و دستی بموهای درهمش میکشید و دانه های عرق را که
از بناگوشش سرازیر بود می سترد ، و نیز خوب بیاد داشت که پیش از این
صبح ها ، هنگامی که مادرش سر خود را شانه میکرد ، او در کنارش میماند
و چین های ریز و مرتب زلفهای سیاه و فروغ چشمان مهربان و بلوطی رنگ
او را در آینه می نگریست ، و پیوسته نگاهش از چهره نازنین مادر برخسار
کودکانه خویش میافتاد .

آری او هزاران بار خود را در آینه دیده بود ، و همیشه آسوده و
بیخیال گذشته بود . هرگز پرسش نکرده و هیچ گاه پاسخی نشنیده بود ،
ولی آن روز ...

آنروز ، بیک نگاه که بچهره خویش افکند ، خود را در گون یافت .
گوئی هر جزئی از رخسارش زبانی داشت ، و با او سخن می گفت ...
و گله می کرد :

« آه ! چه زشت ! »

از گوشه و کنار وجود هوشنگ چنین گله ای برمیخاست ، و او از آن
سخت در شکفت بود . پسرک اندکی بی حرکت ایستاد . و حتی اندیشه اش
نیز یکدم از کار ماند . سپس بار دیگر متوجه خود شد و باز شنید .

« چه زشت ! آه ! چه زشت ! »

دلش از خشم طپید ، و خون به چهره شرمنده اش روی آورد . آنگاه آهسته و نومیدانه با خود گفت :

« راستی راستی چه زشت ! »

هوشك ، مردد ، بازنگاهی در آینه بغویش افکند . دلش نمیتوانست باور کند و بآن حکم سخت و ننگین تن در دهد . میخواست که اشتباه کرده باشد . ولی نه ، شکی نمیتوان داشت : این همون است که این همه زشت است .

کمی گذشت و آنگاه هوشك از خود پرسید چگونه هنوز ندانسته است که زشت است ؟ و آننگهی چه شد که امروز یکباره باین موضوع پی برد ؟ تازه . چرا اینهمه از زشت بودن می ترسد ؟ زشتی که عار نیست ... اینهمه مردم زشتند !

اندك اندك دل هوشك آرام گرفت و طبیعت شوخش غالب گشت و بخنده گفت :

« برو جانم ! توهم کم دیوانه نیستی ! »

سپس با نگاه مسخره خود را در آینه و رانداز کرد ، وشانه هارا بالا انداخت و از آنجا دوز شد .

هوشك بالب خندان از آنجا برفت ، آری ، ولی اندیشه دردناکی ، نرم نرمك ، با دل نوسالش بازی می کرد ، و مزه تلخ و شیرین آن بکامش خیلی تازه مینمود .

از آن پس هرگاه که او فرصتی می جست و خود را تنها میدید ، بی اختیار بسوی آینه بلند سالن میرفت ، و پرده تور آنرا پس میزد و با کنجکاوای بیرحمانه ای بخوب و بد چهره و تن خویش خیره میشد . و چه بسا که پس از ساعتی باچشمان سرخ و اشك آلود و سینه فشرده از کینه و رشك ، پرده را به تندی بروی آینه می انداخت ، و شرمگین پی کار دیگر می شد .

از این بازی بیمناک و وحشیانه کم کم هوشك یقین پیدا کرد که کمتر چیزی در اندام او هست که دل نازك بین و خرده گیرش را پسند آید . و این اندیشه بی انصافانه در جان ساده اش چنان مؤثر گشت و بار این شکست در

هرحالت چنان بر او سنگینی کرد که از نشاط و بی باکی جوانیش چیزی نماند : و خاموشی و شرم و کناره گیری او را در میان همسالانش تنها گذاشت. دیگر از بازی و خنده خسته شد ، بصحبت همشاگردان مایل نبود ، و گردش را در خیابانهای خلوت ، زیر سایه انبوه چنار بهتر پسندید ، بخصوص در تاریک روشن اندوهبار سرشب

با اینهمه سخت دوست داشت که دور دور در دیگران بنگرد ، ودقایق زشتی و زیبایی مردم را ببیند و بسنجد . براستی ، کم کم چنان غریزه زیبا شناسی در او ورزیده گشت ، و در پی آن چنان رنج و شادی او دردایره تنگ نظر محدود گردید ، که زندگیش بخوابی رنگین : سفید و ارغوانی و نیلگون میمانست که جا بجا لکه های سیاه برای شکنجه دل رمیده اش در آن دیده می شد . خط مشکین و لب خونین پسران ، گیسوی پرشکن و چشمان عیار دختران ، گلوی پر باد و سینه سفید کبوتر ، گردن رعنا و سرین دلفریب آهو ، حاشیه زرین ابر در آسمان بهار ، و دل آتشین غنچه بر شاخ گل ، هر یک بطریقی در دیده تازه جوی او جلوه میکردند ، و جان مشتاقش را بنوعی بیازی میگرفتند .

افسوس تمامی که از راه دیده ، هوشنگ از زیباییهای جهان بر می گرفت همیشه با سوزش حسرت و تردید آمیخته بود ، و در نگاه آرزومندش هزاران ناتوانی و نو میدی خوانده می شد .

خدایا ؛ او چه خوش داشت بافریدون که چنین شوخ و خندان بود ، و دندانهای سفید و چشمان فروزانش هر دلی را بوسه میانداخت ، آشنا باشد ! . با او ، چون دیگران ، بگوید و بخندد و دوستی خود را بر او آشکار کند خدایا ! او چند بار خواسته بود دختر عمویش سودابه را که چهره مرمریش درقاب زرین موهای پریشان ، چون باغهای ایران در بامداد خرداد زبینه بود ، بادلی آرام و مطمئن بنگرد ، و پنجه نازک او را بمهربانی دردست خود بگیرد ، و مانند سالهای کودکی در گوشه ای بنشیند و با او بازی کند ! اما دریغ ! هر زمان که پس از کشاکش جانفرسای درونی ، میخواست دلیرانه قدمی بسوی آرزو بردارد ، اندیشه ناروایی خویش یکباره چنان بر او چیره می گشت که همه چیز در نظرش چون ستارگان آسمان بلند و دور

از دسترس جلوه می داد. آنگاه بود که سرافکننده و بی تاب نگاهی بخویش میافکند و آتش خشم در دلش زبانه میکشید، و چهره اش چنان بر میافروخت که گوئی از گونه اش خون میچکید. آنگاه بود که از همه چیز خود، از زشتی، از ناتوانی، و بخصوص از نومییدی خود شرمنده شده میشد، و میخواست دل هرزه لافزن خود را چون موم در میان انگشتان یفشارد. آنگاه بود که بر غلط کاربهای آفرینش می تاخت، و زندگی را رفت و آمد ناهنجار و نقش نابجایی می پنداشت. یعنی چه؟ او، هوشنگ، با دلی چنین آرزومند زیبائی، با جانی چنین شیفته روشنی و پاکی، آیا روا است که گرفتار رونی زشت و خوئی نارسا، و اراده ای چنین ناتوان باشد؟ و از آن گذشته نتواند آشوب درونی خود را با کسی در میان نهد، و دردمندی را شناسد که در کار خویش از او یاری جوید، و چشمان متحیر و امیدوارش از بیگانه و آشنا جز نگاههای دور و مبهم نبیند؟

هفته ها و ماهها از پی یکدیگر بر هوشنگ می گذشت، و آفتاب روز و ماهتاب شب هربار او را تنها تر و افسرده تر و سرگردان تر می دید. و او پیوسته، بانگاه دیرپسند و خیال موشکاف خود، در میان زینندگیهای نادر و قشنگیهای دشوار، گونه گونه زشتیها و نارسائیهای تازه و زننده بگرد خود می یافت، تا بدان حد که یکبار، با ترس و تردید، خوبی و زیبائی را چیزی اتفاقی و استثنائی خواند...

ولی راستی آیا می شود که چنین باشد؟! خوبی و زیبائی را می توان اتفاقی دانست؟ پس همه بیگسان سزاوار زشتی و زیبائینند؟! و یا هیچ کس بزشتی و زیبائی سزاوار نیست؟ خوب، در اینصورت چرا از زشتی خود برنجیم؟ چرا؟

دیرگاهی دل رمیده هوشنگ بآهنک این اندیشه ها طبل حیرت می کوفت. و با آنکه مشکل دیرین او چنین بسادگی، مانند ابر تابستان بخنده آتشین خورشید ناپدید میگشت، او از پذیرفتن و باور داشتن آن هراسان میبود؛ و بار غمی که بدینسان از دوش او برداشته می شد یکسره اورا چون مشک تهی، سبک و نا استوار میساخت.

تاروژی - و آنروز هوشنگ هفده ساله بود - که خواست یکبار دیگر

در چهره روشن و بی باک آینه ، پیرسش های بیشمار دل مضطرب خویش ، پاسخی همچنان روشن و بیباک بجوید . اما شگفتا ! آنچه که او در آینه می دید رخسار پریشان و چشم آرزومند همیشگی نبود . نه ، جوانی که در برابر او ایستاده بود بکودک نگران و پژمرده ای که از دیربار چشمش بدان آشنا بود ، هیچ نیمانست . درست است که این همان اندام لاغر و رنگ تیره و چهره استخوانی هوشنگ است ، درست است که این همان دهن بزرگ و لب کلفت و بینی کوتاه اوست ، درست ! اما این پیشانی بلند و فراخ ، و این چشمان زیرک با مژگان سیاه و دراز ، و این گوشهای کوچک و خوش طرح در هیچ رخساری زشت و زنده نیست . و از همه بالاتر ، این نگاه پخته و این لبخند نازک و مرموز در چنین روئی بغایت شگفت و گیرا است .

چشمان هوشنگ بشادی آمیخته بتردید میدرخشید و دلش میماند مرغی گرفتار بیاد باغهای سبز آرزو بیتابی مینمود . گرمای تازه ای تنش را می سوخت و از گونه های لاغرش زبانه میکشید . او يك چند بر خسار خویش خیره ماند و در پس آن ، مانند خیالی روشن و زیبا چون بامداد بهار ، چهره مرمری و کیسوان زرین سودابه را در نظر آورد . سپس بی اراده بآینه نزدیک شد نزدیک و نزدیکتر . . . تا آنکه آینه از دمش تیره گشت و سرمای نافذ آن بوسه ، که مو بر تنش راست کرد ، برسوزش و نیروی آرزو های مردانه اش ، که تازه از زیر خیال های در هم سر می کشید . گواهی داد .

هوشنگ ، سرگران و شرمنده چون نومستان ، پیش آینه ماند و از کار خویش در شگفت بود ز یعنی چه ؟ بوسه بر آینه ؟ . . بوسه بر نقش نا زیبای خویش ؟ . . چه دیوانگی ؟ . . هوشنگ و چنین کج طبعی ؟
با اینهمه پاهای جوانک بنخستگی ناگفتنی سست میشد و پلکهایش سنگین میگشت . ناگهان اندامش بخنده ای بلند و دیوانه وار بجنبش در آمد ، و دندانهای درشت و سفیدش در دهان فراخ بازش نمایان گردید . و او یکباره ، چون کودک بازیگوشی که بطنین زنک از کسالت درس آزاد گردد ، خیزی کرد و از پیش آینه شتابان بدر رفت .

از آن پس هوشنگ سبکی و نشاط خوشی در رفتار و گفتار و اندیشه

خویش یافت که در دیده‌اش بسیار تازه و دلچسب نمود. دیگر هوش کنجکاو و باریک بینش خوبی و زیبایی را در هر جا و همه چیز لازم‌نمیدانست. بلکه میکوشید در آنچه که در دسترس اوست نکته‌های خوب و زیبا را در یابد، و از آن برخوردار، و چنین عقیده داشت که چون خوبی و زیبایی اتفاقی و استثنائی است باید در پی استثنا بود، و آنرا در هر کجا و هر چیز پروراند. گرچه هوشنگ بجادوی این عقیده میدان زندگی را در برابر خویش پهناور و رنگین باز دید؛ و بر اطمینانش بسیار افزود. گر چه او خویش را بمیزان آرزوهای بلند خویش سزاوار کامجویی دانست، و دیگر از کنار خوشبها بادل و دست لرزان نگذشت؛ گرچه غرور مردانه‌اش از این پس خوش داشت که خوب و بد را بی پرده بنگرد، و از هر چیز بنگاهی دزدانه خرسند نباشد؛ اما هنوز در گوشه‌های تاریک دلش پرسش و نگرانی دیگری نهفته بود که گاهگاه با همه سرمستی جوانی چشمانش را تیره و کامش را تلخ میکرد:

« آیا کسی هست که نگاه مرا آئینه سرنوشت خویش بداند؟ »

حتی آنروز تابستان در باغ خانوادگی تجریش، هنگامی که سودابه و اودر زیر سایه خنک سفیدار، صحبت کنان، از کنار جوی می گذشتند و بر گهای خشک و ساقه خمیده گیاهان زیر پایشان می‌نالد، و نرم نرمک باد بوی سیب و گلابی را بدماغشان میرسانید، آنروز که هوشنگ بیپانه ای بازوی برهنه و سفید دختر عمویش را بدست گرفت، و انگشتان لرزانش آهسته بروی پوست نرم آن لغزید، آری همانروز، چون پس از چندی - بر اثر شرم یا خستگی - دخترک نازنین بازوی خود را رها کرد، با آنکه کمترین سرزنش در چشمان فریبنده اش خوانده نمی شد، و همان لبخند آسوده و کودکانه همیشگی بر لبان چون برگ لاله اش بود، باز دل هوشنگ یکباره بانده بیکرانی فشرده شد، و خشم و افسوس چهره‌اش را سرخ و اندیشه اش را تیره ساخت، چندانکه خنده نیم شکفته اش آهنگ گریه داشت، و طنین گفتارش در گوش خویش بیگانه مینمود، و این جمله بخط آتشین بر پرده تاریک خیالش نقش می بست:

« افسوس! افسوس! خوابی بود و گذشت! »

اما چند هفته پس از آن در بامداد يك روز شهريور - و از قضا در پای همان آینه سالن - هوشنگ که بختش چون آفتاب خندان بود ، سرانجام توانست تن نازپروردسودابه را چون خوابی شیرین تنك در آغوش گیرد و لبان مشتاق خود را بر گونه آتشین وی نهاد . دخترک چون کبوتر سفیدی خاموش و لرزان ، در چنبر بازوان ساده او مسانده بود ، و با نگاه شوریده او را مینگریست . ناکهان چشم هوشنگ در آینه به لبخند نازک و فیروزمندانه دختر افتاد ، و از نزدیکی آن دو چهره چون روز و شب پریشان گشت ، و دل دیر باورش بر بی تابیش افزود ، چندانکه با آوازی گرفته و مضطرب پرسید :

- « سودابه جان ! ترا بخدا هیچ مرا دوست داری ، ! »

سودابه چیزی نگفت ، ولی بمهربانی او را بر سینه فشرد و گل نوشکفته لبان خویش را بدو نمود .

شادی بیمانندی سراسر اندام جوانک را فرا گرفت و آن بوسه چون سفیده صبح بر تیرگیهای خاطرش چیره آمد ، دیگر هوشنگ آنچه دانستنی بود میدانست ، و پهنه بیکران آرزو برویش باز بود

زیور

سالها بر زدگانی آسوده و شیرین همسری ما گذشت و من جز پروین زنی را نشناختم . نمیدانم ... یا حس کامجویی در من خفته بود و یا او توانسته بود پیوسته آنرا راضی نگهدارد .

پروین دختر عموی من و همبازی روزگار خردی من بود . ما با هم بزرگ شدیم و دوستی آرام همه روزه رفته رفته در ما بعشقی آسوده و مطمئن مبدل گشت . در حقیقت نمیتوانم احساسات ساده و بی تشویش خود را عشق بنامم : عشقی که بر سر زبانها است و داستان سرایان از آن شکنجه خدایان کرده اند اینهمه آسان و هموار نیست . شاید بتوان گفت چون ما هر دو بفاصله خیلی اندکی از بحر آن بلوغ در گذشتیم آرزوهای نارس ما بی کوشش ورنج و گمراهی مقصود خود را در بهار جوانی نو شکفته ما یافتند و بی وسوسه فصلی تازه بر نامه دوستی ما افزودند

بیادم هست نخستین بار که آرزوی شاداب من بمستی فشرده گشت خواستم که تنها پروین راز دار لذت شکر خیز من باشد و نیز او را شکفتن آنچه لعل گون خود را پیش از هر کس بمن مژده داد .

باری اگرچه یکرنگی محیط خانواده مجال خرده گیری بر دوستی و نزدیکی مانمیداد و همگان سرشت آرام و خوی آزر مگین ما را استوار ترین نگهبان ما میدانستند ولی ... اشتهای راست و نیرومند جوانی اندک اندک

چنان بی پرده در ما آشکار گشت که دیگر از برای هیچکس جای شك و خردانگاری نماند. ناگزیر سرپرستان مابچاره اندیشی درافتادند و بدینسان روزی بشادی دل ما- با آنکه پدرم بدین زودی مایل نبود- جشن عروسی ما برپا گشت

در آن زمان من هیجده ساله بودم و پروین پانزده ساله. پروین دختری بود درشت اندام و فربه و با چهره ای خوش آیند- نه زیبا- خوئی مهربان و شادمانه داشت. بآرایش رخسار و برش رخت علاقمند، و در آمیختن رنگ های لطیف خوش سلیقه بود. گفتارش چنان ساده و شیرین و بی پروا بود که در هر دلی می نشست و آواز خنده و شوخیش مانند مرغان چمن پیوسته در خانه شنیده میشد. اما از این همه که شمردم برآستی هیچک را نمیتوان دلیل دوستی هموار و خوشبختی بی لك ما دانست. من او را دوست داشتم برای اینکه او پروین بود و در کنار من بود و کلید همه خواهش های من بود: گمان میکنم او هم نمیتوانست خوشبختی ما را بچیزی جز این نسبت دهد.

زنا شومی در روش عادی زندگی ما هیچ تغییر نداد. او در خانه ماند و من باز بدیرستان رفتم، و مانند روزگار پیش از دغدغه کم و کاست درآمد و هزینه یکسر بیخبر بودیم و هرگز اندیشه فردا در حساب کار ما نیامد. دارائی پدر و خوی نرم و نظر بلند او دوش ما را از هر گونه باری سبک میداشت و هنوز هم پس از هفت سال که دو دختر و یک پسر بر شاخسار زندگانی ما شکفته اند کار ما بهمین آسانی و خوشی میگذرد و همه چیز در همه وقت از برای ما فراهم است.

در این مدت بیاد ندارم که پروین و من در کاری از هم دل آزرده باشیم و یا میان ما بحق و نا حق گفتگوی تلخی رفته باشد. آه! چرا! دروغ نگویم: تنها یکبار با او پرخاش کردم و آنهم روزی بود که بیدار شدم و دیدم «سوسکی» گربه سیاه پروین در گرمای لحاف ما بچه گذاشته است. راستش من از این جانور پشمالو و خود پسند و فیلسوف نما خوشم نمیآید و نگاه روشن و بیرحمش بر من گران مینماید. با معده شوریده لندندکنان بر خاستم و از تخت بزرگ آمدم. ولی پروین بدیدن آن تکه های گوشت کرخ که در دامن

مادر افتاده بودند چنان خشنود گشت، و از جیر جیر نازک و عاجزانه آنها که پیدا نبود از کجای سر و گردن لرزانشان بیرون میآید، چنان شادمان بود که نمیدانست چه کند. مانند کودکان کف میزد و میجهید و خنده بلند و پر صدائی سر میکرد چنانکه تخت زیر او بلرزه میافتاد.

آخر تاب نیاوردم و بتندی رخت پوشیدم و یک دوسخن تلخ گفتم و در را بشدت بهم کوفتم و راه دانشکده را پیش گرفتم. ولی باز تا سر خیابان آواز خنده پروین و جیر جیر گریه های نوزاد بگوشم بود و دلم را می آشفته.

روز های آخر اردیبهشت سال گذشته من سخت درگیر و دار امتحان خروجی دانشکده بودم. از قضا این بار کمی برخورد فشار آوردم و بیش از آنچه که عادت من بود خود را آماده ساختم.

نمیدانم بیادتان هست، پارسال تابستان خیلی زود رسید و گرمای خشک هوا و گرد و خاک همیشگی تهران بیشتر از هر سال مردم خوشگذران و کم طاقت را بکوهپایه های شمران گریزانند.

خانواده ما هم بیباغ در بند منتقل شد و در شهر تنها من ماندم و پروین و یک دخترک چهارده ساله که او را در کارخانه کمک میکرد.

از بچه ها تنها پری ناز پیش ما بود و پریچهر و پرویز کف زنان و شادی کنان رفته بودند که در میان گل و سبزه بغلطند و روی جومی که از باغ می گذرد آسیای آبی بسازند.

یک شب دیر نشسته بودم و « تاریخ فلسفه » را در روشنائی چراغ پیش چشم داشتم. عقیده های کهنه و تازه و اندیشه های خوش و ناخوش از صفحه کتاب بر پرده مغزم نقش می بست و مانند ابر تابستان بیکدم ناپدید و فراموش میگشت.

از پنجره های باز، باد بادم گرم و پرفسون آهسته بدرون میوزید و از لای پیرهن نازک پوست حساس مرانوازش میکرد. بوی مست کننده گیاهان مروان و زمزمه عاشقانه جانوران شب آرزوهای ناگفتنی در من میانگیخت و تشویش و انتظاری تازه در دلم میانداخت.

همچنانکه نگاهم با واژه های بیجان بازی میکرد که همچون پوسته

خشرات سبک و تهی و شکننده بود، ناگهان از میان تیرگی و ابهام اندیشه ام صورتی شکفت و نامنتظر برخاست و با اصرار و بی‌شرمی در من نگریست .

این زیور کلفت نوسال ما بود که آستین‌ها بالا زده ، در آفتاب ظهر کنار باغچه نشسته بود و ظرف‌ها را می‌شست .

موهای سیاه و دود زده اش از لای چارقد چرکین بدرآمده با گل‌های گونه و لب‌های خون چکانش در می‌آویخت . و پستان‌های کوچک و گردش در تنگنای پیرهن سخت فشرده شده بآهنک دست‌های چابکش می‌لرزید . نگاهم از گوشه ران‌های فربه و بنفش سرازیر میشد و بیکباره اندامم بلرزش پر ممانی بی‌پایه میکشت .

دلم بطپش در افتاد . و نفس آرام پروین که بروی تخت خوابیده بود آشفتنگی مرا نمایان تر ساخت . یکدم چشم بر بستم و پیشانی‌م را میان دودست فشردم سپس با عزمیکه خود میدانستم چه زود خواهد شکست خویشتن را در انبوه جمله بندی‌های خشک فیلسوفان درافکندم . ولی افسوس ! گوئی در لای هر سطر و صف زیبایی ساده و شرمگین آن دخترک ناچیز بخط آرزو نوشته بود و چهره شاداب زیور در تاریک روشن حروف چون آفتاب از میان برك درختان بر من لبخند میزد .

کامم خشک شد و جگرم از تشنگی سوخت . بی‌هانه آب بر خاستم . کوزه‌روی میز کنار تخت بود . دستی بی‌روشکم خنکش کشیدم ولی یکباره بنظره رسید که آب کوزه کنار باغچه سردتر است و خوشگوارتر . بتقلید آب فروشان تو پنهان گفتم :

— «آی .. تشنه بآب خنک !»

لبخندی آشفته و بیرنگ بر لبانم نشست . بسوی پله‌ها رفتم ولی نمیدانم چرا دلم سخت میزد و از چه رو پاها را سبک بر می‌داشتم که صدائی برنخیزد .

مهرباب صاف و روشنی درختان باغ را بهریری نازک و مه اندود می‌آراست و کف ایوان را بسایه گچ بری سر ستون‌ها نقش می‌بست . بستر کهنه و رنگ شسته زیور را در روشنای ماه گسترده دیدم ولی نگاه

شوقمند بر چهره خفته دخترک و دهان نیم بازش که بچاه آرزو میمانست آنی
بیش درنگ نکرد. روبرو برگرداندم و شتابان رفتم و در پای درخت سیب کوزه آب
را برداشتم و بلب بردم. و تا چند ثانیه همه چیز را در لذت آن شربت سرد و
گوارا فراموش کردم : آها ! ...

با دلی سبک و جانی روشن کوزه را بر زمین گذاشتم و خواستم برگردم
ولی بار دیگر آرزوهای در هم و ناکفتمنی با نیروئی تازه تر اندیشه ام را
بیاشت . پایم سست گشت و در هر قدم دلم بیشتر طپید . اندکی پیش دخترک
ایستادم و در چهره آسوده اش، که کوئی مهتاب آب و رنگش را دزدیده بود،
نگریستم و از خود پرسیدم چرا ایستاده ام ؟ اینجا چه میکنم ؟ ولی مغز خسته ام
مانند کودکی چموش و کودن جوابی نکفت پاها بم آهسته مرا در کنار دختر
کشاند. نشستم و با جانی شرمنده و دستی دلیر لحاف را بنرمی از روی او برداشتم
دستم از زیر پیرهن در گرمای تنش خزید. پوست کشیده و گوشت های سفت
زیر شکمش بلذتی چنان آلوده و گیرا مستم کرد که هرگز بیاد نداشتم و
یکباره همه اندامم بآرزوئی دیوانه وار فشرده شد . انگشتان کنجکام راه
امیدی میبجست و دخترک خفته جنبشی نمیکرد ، تو کوئی که خواب انتظار
میدید . سر بسینه اش نهادم و گوش فرا داشتم. جز نفس مرتب و درازش چیزی
نشنیدم و دماغم از بوی تند پیاز و گوشت آمیخته با عرق و دود و چربی آزرده
گشت . نفرتی در من پدید آمد که یکدم از آن سست ماندم ، ولی یکباره دستم
کنج نهفته را آشکار کرد . دخترک سراسیمه بیدار شد و نشست و در روشنائی ماه
مرا شناخت . آهسته فریاد زد :

— « وای !... آقا ؟! »

باهنگی پریشان و نارسا گفتم :

— « آها ... زیور ... منم ! چرا اینجور لغت میخوابی ؟ نمیترسی

سرما بخوری !؟ ... »

سر بزیر انداخت و خود را جمع کرد و بصدائی کله مند گفت

— « اه ! آقا !... آقا !... خاک بسرم ! »

با تفریح ساختگی گفتم :

« خوب چیه ؟ ... چرا نمیخوابی ؟ »

همچنانکه سر بزیر داشت، بنواز لبخندی زد و گفت :

« نه ! شما بروید ... بعد ... »

بازویش را گرفتم و او را بخود کشیدم و با همه اکراهی که داشتم خواستم او را ببوسم. ولی او سر بر کرداند و لبم جز بوهای دودزده اش نرسید با تضرع لوندانه گفت :

— « شما را جان خانم بروید؟ »

— « ده ! پدر سوخته چکار با خانم داری ؟ من امشب اینجا هستم بگیر

بخواب ! »

او را بروی تشك انداختم . ولی او بخود پیچید و خواست از من بگریزد . نگذاشتم و لچوجانه هر دو دستش را گرفتم و فشردم و دیوانه وار لبش را جستم و گزیدم . دخترك دردست من اسیر ماند آدگرمی کشید و سست و بیچاره افتاد نفس . تند و بریده و پستان های کوچک و سفت او با آن ران های باز و بیحرکت مرا بخود میطلبید ولی بشرمساری دریافتم که هیچ آماده نیستم . از برای فریب خویش و دلداری دخترك يك دو بار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم . سپس با دلی شوریده و جانی تیره خاموش از کنار او بر خاستم و آهسته از پله ها بالا رفتم . سرم گنگ و تنم عرق آلود بود و از خشم چنان لبها گزیدم که اشك در چشمانم نشست .

چراغ در اطاق میسوخت و بر چهره آسوده زن و دخترم میتابید چندی در کنار تخت ایستادم . رکاب پیراهن پروین باین آمده ، پستانهای درشت و سفیدش از آن بدر جسته بود ، آرزوئی خوش و آشنا به نیرومندی در من برخاست و چونان سخن دوستی بنرمی دردلم نشست و از آشفتگی خاطرم بسیار کاست . بروی تخت جا گرفتم . پروین نیم بیدار بسوی من غلطید و دست در گردنم کرد نرم و گرم او را در بر گرفتم و بوئیدم و بوسیدم .

دلم از شرم کار رفته سر مایه مهربانی ساخت و جان و تنم پذیرای لذتی بی دغدغه گشت . افسوس ! هنوز کامم سیراب نشده ، بوی مشکوک و سجع دخترك بیادم آمد . دماغم گوئی یکباره از آن پر گشت و آن بوی ناخوش از هر جای تن و پیرهنم برخاست . چندان دلسرد گشتم که با همه گرمای

اشتیاقم از آن جام پر نوش به نیم جرعه لب برگرفتم و بدان رو که
پروین از کار من بومی نبرد بسوسه های دروغین پیاپی برگردن و سینه
و شکمش زدم و زود بیهانه امتحان فردا چراغ را خاموش کردم:

- « بخوابیم و ببینیم فردا چه از ما ساخته است »

چون چشمم بتاریکی اطلاق خو گرفت، از میان پنجره پیکر سیاه درختان
باغرا در آخرین فروغ ماه نگریستم و داستان خود را باز یور ییاد
آوردم :

- « نه راستی این چکار بود ؟ مگردیوانه بودم ؟ مانند دله دزدان
بروم و با یک همچو گندی هم آغوش کردم ؟! اگر پروین بفهمد ، اگر پدر
و مادرم بدانند ، آخر چه خواهند گفت ؟ »

تا دیری در دل شب بیدار در کار خود حیران بودم . هر قدریکه از برای
چنین فرومایگی نا معهود میتراشیدم دلم بکینه وریشخند بر آن میتاخت و با
لذتی که بیش از این نمی شناختم بر زخم نمک میباشید ، در آن ساعت
بیخوابی چنان نفرتی از غویشتن و آن دخترک بیچاره در دلم نشست که میخواستم
صدها فرسنگ دور باشم و دیگر این خانه و ایوان و این باغ و مهتاب را نبینم ،
و مخصوصا چشمم بچهره خرسند و مطمئن پروین نیفتد ، و خنده و آواز شادمانه
او بگوشم نرسد .

نمیدانم کی بخواب رفتم ، چون بیدار شدم آفتاب نواز شکر صبح بر
چهره من تابیده بود . اندیشه امتحان همه چیز را موقتاً از یادم برد. چیزی
خوردم و بشتاب روان شدم . ظهر خرسند بر کشتم و در راه با دلی آرمیده
بکار دیشب اندیشیدم . هر چند که چشمه جانم هنوز آلوده بیشیمانی بود ، اما
کامیابی من در امتحان خواهی نخواهی مرا بخوشبینی و امید داشت من بجای
اینهمه شرمساری و بیزاری شبانه بر گستاخی و ابلهی خود میخندیدم گویی
مطمئن بودم که این کار دیگر شدنی نیست :

« به ! من و بازیک همچو شبی ؟! »

چون بغانه رسیدم زیور در بروی من گشود ، چین بر ابرو کردم و
نگاهم را از او برگرداندم ولی دلم از کینه تهی بود و خنده بر لبم آماده
شگفتن .

زیور از پی من باطاق در آمد تا کفش از پایم بگیرد. همچنانکه به زانو نشسته بود و بند کفشم باز میکرد نگاهم از چاک گریبان به پستانهای کوچک و برجسته اش افتاد و باز هوس آلوده با نیروی شیطانی در دلم بر خاست. در همان حال که با پروین سخن امتحان میگفتم آهسته ران دخترک را با نوک پا فشردم و او با انگشتان لرزان کفشها را بر گرفت و بانگاهی شرمنده بشتاب از اطاق بیرون رفت.

سرمیز نهار نمیدانم سخن از چه بستنی بر زبانم میگذاشت. شادی دمی پیش گوئی دردلم مرده بود.

اندیشه ام تیره؛ تنم گرم و گوشه‌هایم سرخ چون لاله بود. پرسشهای مکرر پروین و غنده های صدا دار او بر من گران مینمود و وقتیکه پری ناز بشقاب سوپ خود را روی سفره ریخت از سر خشم يك دو بار بیشت دست او کوفتم ولی همینکه اشک در چشمانش درخشید و دهنش بگریه باز ماند پشیمان گشتم و سر بزیر انداختم. پروین با تعجب در من نگریست، نمیدانست چه بگوید آخر تاب نیاورد و بمهربانی پرسید:

— « راست بگو مگر امتحانت خوب نشد؟! »

— « اوه! چرا ولی دیشب نخوابیده‌ام هیچ حوصله ندارم »

— « خوب! جان من پس برو بخواب. »

کار بر من آسان شد. بسنگینی برخاستم و رفتم و شنیدم که پروین میگفت.

— « امسال برای این امتحان خودش را میکشد »

روی تخت دراز کشیدم باز پشیمانی و ناخرسندی دلم را میفشرد. هر چه چشم بر هم مینهادم نمیتوانستم بخواب روم کار دیشب و اشاره امروز را بیاد می‌آوردم و با خود میگفتم.

« اینهم يك جور ناخوشی است؟! »

اراده ام گوئی یکسر درهم شکسته بود. چه رفتار خود را بدرستی زشت و ناروا میدانستم و خود را بدان سخت سرزنش میکردم، ولی با این همه توانایی آن نداشتم که بی پرده بگویم از این دخترک چرکین چه میخواهم، و یا اگر چیزی در او خواستنی نیست یکباره مصمم شوم بزبانی شره‌ناک و

ناچیز او چنین از راه درنروم.

من باخود درستیز و پرخاش بودم که صدای پای پروین بگوشم رسید
و شنیدم که باپری ناز میگفت :

— « هس ! حرف نزن . بگنذار بابا بخوابد. »

چشم هارا بستم و وا نمودم که در خوابم. پروین بچه در بغل بدرون
اطاق آمد و او را آهسته روی تخت کوچکش خواباند. آنگاه خم شد و او را
بوسید و پرسید :

— « راستی پیرجان ! بابا را چقدر دوست داری ؟ »

از لای پلکها دیدم که پریناز دست های ملوس خود را تا جائیکه می
توانست باز کرد و با لبخند شیرینی گفت :

« مامان ! مامان ! اینقدر ! »

با چنین سرود جانبخشی بخواب رفتم ولی ناگهان بیدار شدم . دلم
آشفته بود و باز آن آرزوی ناهنجار نخست سرپوشیده و نهفته، سپس بیشرمانه
و آشکار در من برخاست.

« خدایا هوا چه گرم است ! »

آبی نوشیدم و بروی تخت نشستم . پروین با دهن نیم باز خوابیده
بود .

راستی خواب زنان خوشبخت چه شاد گونه است !

نگاهم با آسمان روشن و بیرنگ بعد از ظهر خیره شد و صفای بیرحمانه
آنها با بیچارگی و زبونی خود سنجیدم و از آن سخت تافته گشتم . خواستم باز
سر بر بالش نهم و بخوابم ولی نتوانستم :

مانند گرمیکه در چوب نهفته است ؛ آرزوی زیور در دلم نشسته بود و
آهسته و لچوجانه اراده و آزر مرا از ریشه میجوید .

آخر بتنگ آمدم . برخاستم . . . و این بار خوب میدانستم که چه

می خواهم .

زیور در سایه خنک دالان پائین لمیده بود تا دانست که من میآیم بنیم
خیز بنشست و بردست تکیه کرد و سر بزیر انداخت .

چون نزدیک او رسیدم سر برداشت و نیم خندی آمیخته بترس و

امیدواری برابانش نمایان گشت . دستش را گرفتم ، گومی تب داشت و گونه-
هایش چون لاله نیم شکفته بود. گفتم.

- « بیا ! »

بی هیچ سخن مانند بره ای رام از بی من آمد
اورا بیسکی از اطاق های زیرین بردم و در را بستم . او در گوشه ای
دور از من سرافکنده ایستاد و دیدم که تنش آهسته می لرزد .
سرتاپای او را بنگاهی سرد و بیرحمانه نگریستم . او نیز یکدم در من
نگریست و بیدرنک شرمنده و ترسان سر بزیر کرد .

.
.

لذتی کوتاه و خشک و سوزان مرا از او جدا ساخت برخاستم . و بی اعتنا
دورا باز کردم و رفتم و شنیدم که زیور بخنده میگفت :

« امان از دست این آقا ها ! مگر میگذارند ؟ »

با دن آسوده و اندیشه روشن رفتم و حوله بر گرفتم و زیر دوش خود
را بآب سرد نیک شستم . آنکاه خندان و خوشخو در اطاق شدم و با بوسه های
مهربان پروین را بیدار کردم :

« چقدر میخواهی بخوابی ... تنبل ؟ »

کار جستجو

آروز هم مانند روزهای دیگر - مانند هر چه دیروز و فردا که بر من گذشت - بکسالت بیدار شدم ، و با مغز تهی از اندیشه و دلی بی اعتنا به کم و بیش زندگی ، مختصر چیزی خوردم و بی کار خود رفتم . از همان راه همه روزه با داره رسیدم ، و سرسری سلامی بهمکاران گفتم و پشت میز نشستم . کارم سخت نیست . پشت ماشین نشستن و تک تک کاغذ سیاه کردن کسی را نباید خسته کند و منم خسته نمیشوم ، و اگر دستم برسد کار دیگران را هم بعهده میگیرم . اما چیزی که هست ، همانجور که انگشتانم کار میکند و حرفها پیش چشمم برقص میآید ، آهسته آهسته ، یادگارهای دور و نزدیک گذشت از روزهای تک تکم ، مانند دختران پیر ، با چشم آرزومند و لبخند تلخ بهزار ناز و ادا سرک میکشند و دستم را سست میکنند .

من که زندگی بدست های پست و هموار خوزستان میماند ، و هر حادثه ای که پیشم آید شکیبانی و صبرم آنرا همچون نارنج سرمازده بیمزه و بیمعنی میسازد ، من که گذشته و آینده ام یکسان است و بیغولۀ دلم هرگز بفروغ امید و آرزو روشن نمیشود ، شاید پیرسید چه خاطره ای میتواند از کارم باز دارد ؟ راست است . ولی همان نقش های ناچیز روزانه که مانند چین های روی آب ، آهسته و بیصدا از پی هم میآیند و میگذرند و آمد شدنشان در کسی تاثیر ندارد ، همانها ، بار تک پریده و پای لرزان ، بسراغ من می آیند . و این بازی ، از هر کجا که شروع گردد ، پایانش یکسان است :

می بینم که زندگیم به بیهوده گذشته و میگذرد؛ خورد و خوابم مانند چار پایان بی اراده و بی لذت است، آزارم بکسی نمیرسد و احسانی هم باکسی نمیکنم؛ هرگز از خود نپرسیده ام که آیا کسی را دوست دارم؟ و حوصله دشمنی باهیچ مرده و زنده ای هم ندارم. درحقیقت هر جا که باشم: در اداره، در خانه یا در خیابان، تنهایم. چنان تنها که گاه دلم از ترس و حسرت فشرده میشود، و آنوقت میخواهم که سینه ام باندازه ای پهن بود که میتوانستم همه جهانرا در آغوش بگیرم و طپش دل آفرینش را بشنوم، تا از اندیشه تنهایی و زندگی بی بر خود یکدم وارهم. ولی افسوس؟ همیشه می بینم که منم و بنای کهنه و فرتوت یادگارهای كوچك و بیرنگی که يك بچه دهساله را هم نمیتواند بفریبد!

گاه از خود می پرسم مگر من نمیتوانستم زن و خانواده داشته باشم؟ -- چرا، خوب میتوانستم. درست است که حقوق کم است، آری، ولی از پدر چیز کی بارث برده ام. و تا بوده ام زندگیم هرگز بسختی نگذشته است و همیشه همه چیز برای من فراهم بوده است. پس چرا نخواستم کسی را داشته باشم که دلش باهنگ دل من بزند، و گرمای تنش، مانند آفتاب فروردین، بر یخ بندان خود پرستی و تنبلی من چیره آید؟

اما نه، از این خیال شاعرانه هم باید گذشت. زناشویی بتصدیق آنها که گرفتار زنند، باغ چندان دلکشایی نیست. آخر سالها دیدن اینکه زنتان چه جور لقمه بدهن میگذارد، و یا شما خود چگونه با او دروغ میبافید چه لذتی دارد؟ تازه يك همچو من آدمی که باخودش هم حوصله ندارد بسازد کجا میتواند با دیگری آسوده باشد؟ آری، روز و شب باید خشم گرفت و چشم پوشید، ناسزا شنید و یاوه گفت، و بهمین دلخوش بود که ظاهر چلوتان آماده، و شب آبگوشت شما براه است. گذشته از همه، اگر بچه هم پیدا شد، پناه بر خدا... تازه خرس بزنجیری میشوید که اینهمه در کودکی شنیده اید!

نه، و صد بار نه، دلبر شوخ و همسر مهربان جایش در آسمان پر ستاره شاعران است، و بهتر که همانجا بماند و بما خاکیان التفاتی نکند! پس آخر زندگی چیست؟ زندگی من چیست؟ -- چیز گنگ و تیره

و کسالت آور . . .

آنروز ، در حالیکه چشم بنوشته های خشک رئیس بود و انگشتانم بروی ماشین موسیقی گوش خراش همیشگی را مینواخت ، باز بهمین روش یادگارهای پژمرده وانبوه اندیشه های پریشان بسراغ من آمدند ، وخواهی نخواهی بار دیگر مرا بتمشای پهنه یکنواخت زندگی بیهوده ام بردند ، و یکبار دیگر از پیچ و خم منظره های کهنه و رنگ پریده بهمان نتیجه ام رساندند :

« پس آخر زندگی چیست ؟ - چیز گنگ و تیره و کسالت آور ! . . . »
نمیدانم از چه بود که آنروز این اندیشه از من دور نمیشد ، و مانند گربه گرسنه و بیشرمی مردم در فضای دلم فریاد میکرد . هرچه میخواستم خود را بچیز دیگر سرگرم کنم ، هرچه برای فریب دل میگفتم : « مگر زندگی دیگران چیست ؟ » هرچه بیاد میآوردم که همه بره وار آمده ایم و و باید این دوروز زندگی را خوب یا بد ، باآخر برسانیم ، ولی نه ، دلم هیچ آرام نمیکرفت و باین سخنان پوچ که در همه دهنهاست خرسند نمیکشت ، و من دمبدم چون ذکر درویشان میشنیدم :

« زندگی گنگ و تیره و کسالت آور ! . . . »

دیگر نتوانستم آنجا باشم . برخاستم و بیپانه دل درد از اداره بیرون آمدم . اندکی از ده گذشته بود . کوچه و بازار در آفتاب خیره کننده شهر یور لمیده ، و مردم بی شتاب و آسوده ، بکارهای خود میرسیدند . آرامش و خرسندی تازه ای بگرد خود حس میکردم که نمی توانستم باور بدارم ، سالهای دراز من طهران را در ساعت های معین روز دیده بودم و شتابزده و دل نگران ، از خیابانهای گرد آلود آن گذشته بودم ، و هیچگاه نخواسته بودم در آنچه که می بینم دقت کنم و نگاهی بزیر و بالای مردم بیفکنم . سنک خیابان و خشت دیوار خانه ها ، و چهره موجود های رونده ای که میدیدم ، همه بیکسان برایم بیگانه و خاموش و نفوذ نا پذیر بود . اما آنروز ، در آن ساعت بیگانه ، همه چیز در دیده ام تازه مینمود ، حتی گرمای آفتاب در سایه نارسای چنار ها ، و آلودگی آب روان در جوی ها .

با اینهمه خاطر م خرسند نبود ، و جان شگفت زده ام از بساط رنگارنگ

محسوسات مانند مرغ از دام میرمید . نه ، این بازی کهنه و مکرر در من نمیگردد ، و نمایشهای فریبنده جهان مرا از خود مشغول نمیدارد . خزان را از پی بهار دیدن ، و باز در فروردین بتماشای جادوگریهای باغ رفتن ، و بهمین سرگرم بودن تا روزی که پشت زمین از بار ننگین ما سبک گردد ، چنان ساده و احمقانه است که به هیچ بهانه نمی توان نظام زندگی را به همین محدود دانست .

من بروی سنگهای نامرتب خیابان میرفتم ، و با این اندیشه ها دست بگریبان بوم . ناگاه ملائی با عمامه درشت و ریش جوگندمی دیدم که بسوی من میآمد و آهسته لب می جنباند ، و گویا تسبیح میگفت . نگاه کردم و از تشویش و تحیر در چهره او نشانی نیافتم . رخسارش چندان آسوده و رفتارش چنان بی دغدغه بود که یکباره امید بزرگی جان مرا بر افروخت ، و نیروی پنهانی مرا به سوی او کشید . پیش رفتم و گوشه عبای او را گرفتم ، سر برداشت ، سلام کردم . پرسید : « چه فرمایشی است ؟ »

بآهنگی امیدوار گفتم : « میخواهم از من دستگیری کنید ! » چشم باز کرد و سر تا پای مرا انگریست ، و با لب نیم خندان گفت : — « برادر ! توانگران در این شهر بسیارند ، که ما را به دو پول سیاه نمیخرند . بروید ، شاید ایشان بدرد شما برسند . »

این بگفت و خواست برود . تنم از شرم گویی میسوخت ، و دانه های درشت عرق بر پیشانیم می نشست . بتندی گفتم :

— « خدا را شکر من گدا نیستم ، و بیول کسی احتیاج ندارم . خواهشم همه این بود که مرا بدانش و ایمان خود یاری کنید ، که تیرگی این زندگی بی حاشیاء هر روزه نزدیک است از خود بیزارم کند . »

ملا اندکی خود را باخت ، و آهسته براه افتاد ، و گفت :

— « ها به بخشید ! خیلی ببخشید ! مقصود شما را نفهمیده بودم . خوب

لابد از این راه میخواهید فی الجمله تنوعی بزنند گیتان بدهید ؟ »

بایبصری گفتم :

— « کاری به تنوع ندارم . من از شما چیزی میخواهم که دل

و جانم را روشن کند »
بی آنکه بخواهد بچرفم گوش دهد ، یا بر پریشانی من رحم آرد ،
در سخنم دوید :

— « درست ! درست ! اما بفرمائید به بینم ، با اینهمه دانشمندان که
هستند ، چرا مرا انتخاب کردید ؟ مگر مرا میشناسید ؟ و یا از کسی در
باره من چیزی شنیده اید ؟ »
بتلخی جواب دادم :

— « نه ، چیزی نشنیده ام و نامتان را هم نمیدانم ، وحتى بیاد ندارم
که پیش از این شما را دیده باشم ! »

او گویا انتظار چنین جوابی هیچ نداشت ، چه رگهای پیمانش از
خشم برجست و پی در پی سبیل خود را بدنجان گزید ، و یک چند خاموش
ماند . آنگاه سر برداشت و باهنگ پر شکوهی گفت :

— « پس لازم شد که همدیگر را بشناسیم . بله ، چاکر شما شیخ
محسن لطیف نام دارد ، و گمان نمیکنم در این شهر طهران خیلی کسان باشند
که مانند شما بنده را هنگام وعظ در ایوان مسجد شاه ندیده و یا نامی از
من نشنیده باشند . »

ناگزیر برای خوش آمد او گفتم :

« بسیار خوب ! چه بهتر از این ! »

چهره گرفته اش کمی باز شد ، ولی بظاهر الفاتی بگفته من نکرد
و در حالیکه رختهای دراز و عبای نازک خود را بانگشت نشان میداد ، پی
سخن خویش گرفت :

— « بله ، گرچه امروز مردم از این لباس میرمند ، ولی قوت و
نفوذ سخن مخلص این گله پراکنده را تا اندازه ای جمع میسازد ، و خدا
گواه است که من بهمین دلشادم . »

من سری بتحسین جنباندم و گفتم :

« افسوس ! اگر ده تا چون شما در این شهر بود . . . ! »

نگاه خرسند ملا از زیر متوجه من شد ، ولی او باین اندک رشته
سخن را رها نکود و برای شناسائی کاملتری فرمود :

« نمیخواهم سرتان را بدرد آورده باشم ، و بهمین اکتفا میکنم که بگویم : آقا ، پریشانی و نگرانی شما هیچ تازگی ندارد ، و میتوان گفت که نتیجهٔ حتمی زندگی خشک و سخت کنونی است ؛ و من بارها بآن برخورده ام ، و هزار شکر که توانسته ام ، با زبان کوتاه و فهم ناتوان خویش ، بیشتر این درد ها را درمان کنم . مثلاً شاید بگوشتان رسیده باشد ، حاج یعقوب بزاز یهودی و میرزا وارطان دارو ساز بدست من ایمان آورده اند ، و امروزه هردو مسلمان خوبی هستند . »
او این سخنان را باهنک ساده و بکنواختی میگفت و کوشش داشت که نگاه ما بهم نیفتد . ولی یکباره سر بر گرداند ، و با چشمان بی رحمی مرا ورنده کرد و پرسید :

« شما البته مسلمانید و نماز هم میخوانید ؟ ... »

راستی ، از این پرسش سخت شرمنده شدم . چندی بادهن باز و نگاهی سراسر بیچارگی مردد ماندم . ناگهان پوست تنم از خشم بلرزه در آمد و زبانم آمادهٔ هر یابو ای گشت ، ولی از بیم رسوائی مشتها را گره کردم و بسختی فشردم ، چندانکه ناخنم در گوشت نشست و سوزش آن اندکی مرا بخویش آورد . آنگاه بیشرمانه گفتم :

« پدر و مادرم گویا مسلمان بودند ، ولی من هیچگاه خدا را بنماز من و خود را بمسامانی شما محتاج ندیده ام ! »

دیگر منتظر نماندم که ببینم ملا با چه زبان غلیظی سست ایمانی مردم زمانه و چشم دریدگی من جوان بی همه چیز را لعن میکند و آشفته سر و دست تکان میدهد و لاجول میفرستد . با تلخکامی و پشیمانی دور شدم . سینه ام از خستگی و گرما سخت فشرده بود ، و سرم از اندیشه های تیره و درهم سنگینی مینمود ، و چشمان خیره ام در روشنائی آفتاب همه چیز را گردآلود و مبهم و دور میدید .

میرفتم و نمیدانستم چکنم ، و از خویشتن در گمان بودم که مگر اینهمه پریشانی و آشفتگی ، و این بیزاری و ناخرسندی دلیل بر ناتندرستی پنهانی باشد . و باخود میگفتم : آخر اگر نه اینست چرا هر که زرد تر و پژمرده تر و بکار امروز در مانده تراست جهان ما را دشمن تر و بنوید های پس از مرگ

مشاق تر است. چنانکه گوئی زمین و آسمان را برای لعن و دشنام مشتت زبون و بیچاره آفریده اند، و نعمتهای زندگی را از آن فراهم کرده اند تا محرومان پریشان خیالی چند بدانند بچه آرزوئی بدان جهان بایدشان شتافت. برادر! گزاف گوئی تا چند؟ آنکس که کارگاه تنش عیبی ندارد، و مغز و دل و شکمش بی درد سر بکار خود میرسد، کوچکترین و عادی ترین شغل زندگی برایش سرچشمه آسایش و لذت است، و جهان در چشمش خوب و دوست داشتنی. و در نتیجه چنان فراغت و آرامشی دارد که حتی محتاج نیست که بدانند خوش و آسوده است. اما تو که با نگاه نزدیک بین و فیلسوفانه ات زندگی را بیهوده و کسالت آور میدانی، شاید اگر تیرگیهای خماطرت را بمیزان بیمیلی بخوراک و آشفته خوابی خویش میسنجیدی، دیگر چنین یاره‌ها نمیکفتی...

بله جانم! کار «این شکم بیچاره بیچاره» افسوس که شوخی نیست! و آن یارو حق داشت که میگفت: اگر درد معده مردم خوب و درست علاج میشد دیگر شاعر و فیلسوف و نویسندگان در همه جهان نمیماند!...

در میان انبوه مردم که نامرتب و بی اعتنا، بامید نهار، دوان دوان چون گوسفندان بسوی خانه میشتافتند، من، افسرده و بسی اختیار، چون کشتی بی سکان، گاهی بر است و گاهی بچپ میرفتم. اندیشه‌های پراکنده و نارسا، مانند حباب از زیر آب، از گوشه‌های ناشناس مغزم بدر میآمدند و زود تر از دود در هوا نا پدید میشدند و مرا همچنان مات و سرگردان میگذاشتند.

دیگر چشمم از دیدن چهره‌های گرسنه و آز مند خسته میشد، و غفلت و آسودگی مردم بر من سخت گران مینمود. یعنی چه؟ میشود که آدمی با آنهمه خودپسندی و سرفرازی که دارد و خود را غایت آفرینش می شمارد، و دم از خدای میزند، تا باین اندازه پای بند تنگ شکم و روده باشد و باز شرمساری نبرد، و خرسند زندگی کند؟ نه! نه! زانده گانی بیماری کثیفی است و آدمی کور دیوانه ای! و برستی جهان را اگر برای چیزی کرده باشند جز این نیست که برای ریشخند ما مردم گول و خود پسند آفریده اند!

کوچه تنگ و خلوتی در پیش دیدم، و از شکنجه نگاههای گرسنه

که گوئی مرا می بلعید ، سراسیمه بدان پناه بردم ، و چندی از میان دیوار های گلی آن رفتم . زباله و خاکستر در گوشه ها انبار شده بود ، و دوسك ، در میان بوستهای آلوده خربزه و هندوانه میکاویدند و میبوییدند و جا بجا قطره ای مبر یختمند و از پی هم میدویدند . شرمنده و دل آزرده با خود گفتم اگر پرده اجتماع را از میان برگیرند ، آدمی نیز در کشاکش زندگی مانند این سگان خواهد بود ، و با مقصود آشکار و آرزوی محدود و اشتیهای نیرومند بگمنامی و وارستگی خواهد زیست .

کم کم سگان در خم دیوارهای کج و فروریخته ناپدید شدند . کسی در کوچه نبود . گرمای هوا در آن تنگنای اندوهبار پای خسته ام را سنگین تر میساخت ؛ و تنهایی و خاموشی در روشنایی بیشرمانه نیمروز در دلم هراسی بزرگ میانداخت . همه چیز گوئی از من میگریخت و مرا نومیدوار بخود میگذاشت .

من تا بآن ساعت هرگز خود را در تنهایی چنین ترسان و بی پناه ندیده بودم ، و هیچگاه با چنین شدت چشم و گوش و سرا پای خود را آرزومند نفس آشنا نیافته بودم . تا بدان حد که در هر جنبیده ، در کمترین موجود زنده ، در هر چه جز این دیوار های پست و این کوچه خاموش که مرا از خود میراند ، در هر چه جز این آفتاب سوزان و این آسمان پرفروغ که رابطه مرا از همه چیز میبرد میخواستم دوست و برادری ببینم و از خویشتن بدان پناه برم . ناگاه این آرزو چنان در من قوت گرفت که با همه خستگی بر اثر آن دو سك دویدم تا مگر ایشان را دریابم ، و دوستانه دستی به پوز پلید و دم آلوده شان بکشم ، و داستان درد ناگفتنی در گوش ایشان بخوانم ...

آه ! تنهایی ! تنهایی ! کی گمان میرفت که من اینهمه از تنهایی

بترسم ؟ !

دویدم ... تا کی ؟ - نمیدانم . دویدم ، ولی بآن دوسك نرسیدم ... با هیچکس روبرو نشدم ... درها همه بسته بود . مردم در پس دیوار های گلی ، در تاریکی زیرزمینهای نمناک ، با خیار و آبدوغ ، یا پنیر و انگور ، ازدهای شکم را افسون میکردند . من در آن کوچه خالی با پاهای سنگین و تن سست ،

عرق ریزان چندی دویدم و دیگر ندانستم چه شد
.....

بوی تند و ناخوش عرق آدمی دماغم را شکنجه میداد. تا بدانجا که مغز خسته‌ام بیدارگشت، و چشمم بار دیگر از لای پلکهای سنگین با دیدنیها در آویخت. سرم را بر بالش بزرگ و چرکینی یافتم که راز شبهای هزارسال پیش را نپرسیده باهر بیگانه و آشنا می‌گفت. چند زن به شکلهای گوناگون و ناشناس، چادرهای روشن و نازک بسر، در اطاق پست و تنگی که تاکنون ندیده بودم، بگرد من میچرخیدند و آهسته چیزهایی میگفتند که من نمیتوانستم بفهمم. سوزشی در آرنج راست خود حس کردم. سر برداشتم آستینم بالا زده بود. خراشیدگی بزرگی دیدم و شنیدم که یکی از زن‌ها می‌گفت:

— « چیزی نیست، اهمیت ندارد! »

بله چیزی نیست... ولی من اینجا آمده‌ام چکنم؟ اینها کیستند؟
یک فنجان شربت خنک بدستم دادند، و من حریصانه بیک جرعه نوشیدم.
حالم بجای آمد و پرده‌ای که مغز و چشمم را گرفته بود دور می‌شد. زنی از زیر چادر گفت:

— « ماشالا، رنگ و روش بهتر شده! »

از گرسنگی بخود میپیچیدم و نمیدانستم چگونه اظهار کنم. تنها یک لقمه نان! آه!

انگشتان لاغر و گره دار پیرزنی که بالای سرم نشسته بود پارچه‌ای را از روی پیشانی من برداشت، و در آب یخ تر کرد و دوباره بجایش نهاد. سرمای لذیذی پوست تنم را بهم فشرد. اگر آنهمه گرسنه نبودم شاید از مهربانی و غمخواری این زنهای چادر بسر خیلی حظ میبردم. ولی افسوس! شکمم مانند تنور نانویان میسوخت و مجالی بمن نمیداد.

نوپروانه سفید از پی هم، پرپر زنان، بدرون اطاق آمدند، و بالای پرده رنگ شسته نشستند. نگاهم خیره خیره بآنها دوخته شد. و آنهمه از اینرو که آنها را زشت یا زیبا میدیدم، و یا اینکه دردل دوست یادشمنشان

میداشتم ، نه ، از شما چه پنهان ؟ این دو لکه سفید بروی نقش های برده قلمکار مرا بیاد نان و پنیر میانداخت ... نان و پنیر!

برخاستم و نشستم . سرم از فریاد شکم و همه پرستاران گیج شده بود . با چشمان گرسنه ولی شرمگین بدرو دیوار اطاق و سروروی پوشیده زنها نگریستم . گاهی گوشه ابروئی و سیاهی چشمی ، و یا لب بیرنگ و دندان های زردی میدیدم که بهیچگونه مرا بر نمی انگیخت . تنگدستی و بیچارگی در همه جا و همه کس آشکار بود . و با آنکه از زمان کودکی با چنین منظره های درویشانه فراوان آشنا بوده ام ، و بازندگی تنبل و چرکین « خودمانی » خو گرفته ام ، آنروز از بودن در چنین جائی و در میان چنین مردمی هیچ خرسند نبودم . شاید دلم میخواست آن دست قضا که امروز مرا از جهان بیرنگ و یکنواخت خود بیرون کشید ، بجای تازه تر و نا آشنا تری رهنمائی میکرد . مرا بجائی میبرد که دیگر نقش پژمرده و نگاه افسرده خود را در رخسار پریشان مردم منعکس نمیدیدم ، و بچشمه ای میرساند که آلودگی های شک و حسرت را از جان خسته ام میسترد ، و آرزوی خوشبختی را ، هم اگر یکدم میبود ، در دیده ام ممکن میساخت ...

چادر بسر های نازک دل ، که چاشنی زندگانی ساده و غم اندو دشان گله از روزگار است و دلسوزی بر درماندگان ، چون مرا نشسته و زنده دیدند هر يك بهانه ای رفتند ، و کم کم من ماندم و پیرزنی که مرا از کوچه برگرفته بود . تنهائی و خاموشی گویا بر پیرزن ناگوار بود ؛ چه با لبان چین خورده اش ، که از آن مانند نی شکسته صداهای لرزان بیرون میآمد ، داستان آنروز را بیدریغ برایم گفت ، که چگونه علی ، دخترزاده اش ، وقتی که بنهار میآمد - شاید بشناسید ، همین بچه سفید روشن که پیش سبزی فروش سر خیابان است - بله ، علی که بنهار میآمد ، مرا دم در خانه ، در آفتاب ، افتاده دید و دوسک - از این سگهای ولگرد - بالای سرم بودند و بومی کشیدند . علی - خدا نگهدار ! باین کوچکی خیلی دل رحم است - سگ ها را با سنک ولگد دور کرد و آمد خیر آورد . زنهادویدند ، و غلام پسر کفش دوز همسایه هم سر رسید ، و با مشدی حسین ، نوکر تبریزی های ته کوچه که از آنجا میگذاشت ، مرا برداشتنند در اطاق پیرزن خواباندند .

دیگر زنها چه دارو و درمان که نکردند ، و چه دعا و تسبیح که نگفتند ! تا ، خدا را شکر هزار بار ، حالم بجا آمد . پیرزن عقیده داشت که بیهوشی من از گرم است - اوف ! روز ها این کوچه از تنوره جهنم گرمتر است ! - ولی دور از جان من ، زن آفا گفته بود :

« این جوان های امروزه کارشان همین است . پناه بر خدا ، وقت و بی وقت مستند و در گوشه و کنار افتاده اند . »

گرسنگی مرا بیدفاع گذاشته بود ، و پیرزن که چانه اش گرم شده بود میگفت و میگفت . سرانجام تاب نیاوردم . برخاستم و او را سپاس گفتم و شرمنده بولی در کنار بالش گذاشتم ، و از پیش او بدرآمدم . هنوز هوا گرم بود ، و بی آنکه خود بدانم ، پاهایم بشتاب مرا بسوی مقصد آشکاری میبردند :

در سایه خنک قهوه خانه که هوایش بدود تریاک آمیخته ، و از آن تلخ و نافذ و خوشبو گشته بود گوشه ای جستم . جا بجا مردان نشسته و یال میدادند ، و آهسته و ظریفانه انبر و حقه را بکار میبردند ، و بانگاه وارسته بر پرده دود ، نقش های روشن آرزو مینگاشتند . خدمتکاران میرفتند و می آمدند . پیش این يك منقل مینهادند ، و برای آن دیگر چای میبردند . کسی به من اعتنائی نکرد ، و پیر مرد چرکینی که نزدیک من بیهلو افتاده بود و بر گل آتش می دمید ، حتی پا های سیاه خود را اندکی فراهم نیاورد .

خدمتکار را پیش خواندم ، و گفتم تا برایم نان و سبزی و ماست بیاورد . رنج گرسنگی در لقمه های نخست مزه خورش را از کامم سترد ، ولی اندک اندک ، چون از شتابم کاست ، آرامش و لذتی بیدریغ اندام خسته ام را فرا گرفت ، و چشمانم از خواب سنگین گشت . بی آنکه از من چیزی پرسند آتش و انبر و حقه ای در پیشم نهادند ، و چای سیاه غلیظی ، در فنجان کوچکی و تنک ، برایم آوردند . چای را سرکشیدم ، و حیرت زده بآن افزارها چشم دوختم .

پیرك همسایه ، همچنانکه تریاک را بر روی حقه راست میسکرد ، و آتش بر آن مینهاد ، و دودها را حریصانه فرو میبرد و بحسرت بر میآورد ،

با چشمان خنده ناک ، دزدانه درمن مینگریست ، و پیدا بود که بر نادانی و تازه کاری من میخندید . یکباره دیدم که برخاست ، و وافور را از دهن برگرفت و چالاک پیش من آورد و گفت :

- « بفرمائید ! این آماده است و زحمتی ندارد. »

خود را نباختم ، و گفتم :

« نه ! دست شما درد نکند ، منتظرم که برایم تریاک بیاورند. »

پیرک شیطان ، با همان لبخند نازک بزرگ منشانه ، این بار چوب وافور را در دهنم گذاشت و گفت :

- « یک پک دوستانه که ضرر ندارد! »

ناچار تن به قضا در دادم ، و او خود سوزن آهنین در سوراخ حقه فرو برد و تریاک نیم سوخته را چنانکه باید بر لب سوراخ کرد کرد ، و بر آتش دمید . سینه ام بدودگس و لزجی انباشته شد که بر کام و زبانم سخت ناخوش آمد . با خود گفتم : « بس است ! این تجربه ناکرده بهتر ! » و زود وافور را به پیرک دادم . پرسید :

- « مگر خوشتان نیامد ؟ »

گفتم : « چرا ! ولی ... »

خندید و گفت : « همین است ! خوشتان نیامد . اما نمیدانید ... »

- « راست بگویم ... دیگر نمیخواهم بدانم »

- « چرا ؟ پس اینجا آمدید که چه کنید ؟ »

چون سر شنیدن داشت ، سر گذشت آن روز را ، با کمی تعریف با وی در میان نهادم . او سختم را بدقت می شنید ، و با انبر و آتش بازی میکرد و من گاهگاه در چهره تیره و عامیانه اش نشان دلسوزی می دیدم ، و همین مرا وا میداشت که کم کم بیش از آنچه میخواستم با وی بگویم . یکبار بگویشم رسید که زیر لب میخواند :

« از که بگریزم ؟ از خود ؟ ای محال ! »

من چنان سرگرم جمله پردازی خود بودم ، و چنان در آتش غمهای گذشته میسوختم که چیزی از این شعر مولوی دستگیرم نشد ، و اعتنائی

نکردم و بازپی سخن خود رفتم . ولی او دیگر گوش نمیداد ، و من بیکباره از گفتن سرد گشتم . او چون مرا خاموش دید ، اندکی درنگ کرد ، آنگاه سر برداشت . پیشانی تنگ و چین خورده اش از اندیشه های دور و دراز سنگین شده ، و از چشمان سیاه و ریزش شعله ها بر انگیخته ، گفت :

- « ای جوان ! داستان تو شنیدنی است و گریستنی . چه آن داستان آدمی است و جان ناخرسند او . افسوس ! افسوس ! گوئی سرنوشت آدمی است که سینه خویش بدرد ، و خون دل بخورد ! .. شکفتا ! ما همه جویای لذتیم و زندگی سراسر لذت است . و دیوانگی است که در جهانی ، چنین فراخ و رنگین ، ما بیچاره باشیم و بنالیم . اما لذت چیست؟ - اشتهائی و آرزویی !
« آب کم جو تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست »

باز ، اگر چه اشتها و آرزو در نهاد آدمی است ، و هر نیروئی که در ماست ، از نهفته و آشکار ، چشمه لذت است ، اما باید که آرزو ها پرورش یابند ، و نیرو گیرند ، و بر سراسر وجود ما گسترده شوند . این است دانائی ! این است بینائی !

« هر چه را خوب و کش و زیبا کنند ،

از برای دیده بینا کنند . »

آنگاه میتوان خوشبخت بود ؛ با همه ساخت ، و از همه پرداخت .
در آلودگی پاک بود ، و در عین پاکی بیبک .
« در حق من بدرد کشی ظن بدمبر

کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم »

او این سخنان را ، بی تکلف و رنج ، با هنگی لطیف و شیرین میگفت و من چون کودکى رام نشسته بودم . همه غمها و اندیشه ها از من گریخته بود و خاطر من چنان خرسند گشته که بمستی هیچ باده نمیانست . در خواب نبودم ، ولی بیداریم خوشتر از هر خواب خوشی بود .

سرانجام او خاموش گشت و رفت ، و من همچنان ماندم . چون بخود آمدم نام و نشان پیر فرزانه را از خدمتکاران پرسیدم . کسی اورا نمیشناخت . ناچار دریغ گویان از آنجا بیرون آمدم . شب تاریک گشته بود ، ولی در هر گوشه دلم روشنائی تازه ای فروزان بود ..

میدوه بد بختی

وقتی که خدا بیامرزد! پدرم، اوستا رجب پینه دوز، عمرش را بشما داد من یازده ساله بودم. خداوند عالم تن سفید و چشم و ابروی سیاهی بمن داده بود، وای ۰۰۰ يك جو نمك و يك نخال پشت لب که من گاهی غفلت میکردم درست زیر چادر پیوشانم؛ و همین بود که از ابتدای کودکی نگاه شرمناك و یاهیز مردان لباده پوش و عبا بدوش را بسوی من جلب میکرد.

پدرم - خدا بیامرزدش - آدم بینوائی بود، دلرحم بود، خدمتگذار بود، برای همسایه ها مرغ و خروس سر میبرد و کفاره اش را بگدا هامیداد، هر که از اهل محل میبرد - از کاسبو از دارا - بجای هفت قدم هفتاد قدم گوشه تابوتش را میگرفت و میبرد و باصدای شکسته اش، که از گسوی پیر و از میان دندانهای افتاده اش بیرون میآمد، لااله الااله میگفت

در عروسی ها يك طاقه ترمه بروی دست مینهاد و يك منقل كوچك برنجی بر از آتش سرخ میبرد و پیشاپیش عروس، از سر كوچه نادر خانه، اسپند دود میکرد؛ و گاه میشد که در سینه اش پنچ شش قران نقره سفید جمع میشد؛ و همینکه بخانه میرسید مادرم گوهر تاج خانم بی درد سر آن پولها را از او میگرفت و ته یخدان زیر بسته رخت خودش میکذاشت و پنهانی بزنهاي همسایه قرض میداد و نزول میخواست. آخوند محل ملا اسمعیل زرچوب، که در مسجد کهنه و كوچك گذر خشت مالها روی بوزیای پاره ایوان نماز میخواند، با پدرم لطفی داشت و پیش همه او را مؤمن خطاب میکرد؛ ز برا که پدرم - خدا بیامرزدش - همیشه وقت نماز، روی گلدسته کوتاه و توسیرو خورده مسجد که آجرهایش تا که ریخته بود - و دکانکش پای همان گلدسته بود - میرفت و اذات میگفت و هرگز فراموش نمیکرد که سر آخر از

خداوند عالم بخواهد که تیغ پادشاه اسلام را برا کند و ریشه دشمنان دین را از زمین برکند و برکت وجود ملا اسماعیل را برای اهل محل مستدام بدارد .

روزگار ما بقناعت، ولی نه چندان بسختی، در يك اطلاق خستی و کاهگلی میگذشت؛ و مردم هم در سایه لطف ملا اسمعیل بما توجهی داشتند. و خوب بیادم هست که در ماه رمضان هر شب ما در سر سفره همسایه های باخدا افطار میکردیم، و با چشم خرسند و دل مطمئن از شامی کباب تازه به فرنی و آش، و از آبگوشت چرب به تر حلوا و نان پنجره میرداختیم. در دهه عاشورا برای ما عزاداری باگردش و تماشا و لقمه چرانی همراه بود، و تا آخر ماه صفر کم اتفاق میافتاد که سر سفره نان و پنیر ساده خودمان بنشینیم .

اما نمیدانم چرا هیچکدام از اینها در چشم من باندازه عید قربان جلوه نداشت. و آن شادی و انتظار و آن امید بینگرانی که بمحض بیدار شدن آنروز صبح دلم را پر میکرد، حتی عید نوروز نمیتوانست چنین احساس شیرینی در من بیداکند .

راستی چه روزگاری بود ! مادرم همیشه روز پیش از عید قربان مارا بحمام میرد و خودش حنا و رنگ میگذاشت و وسه بر ابرو میکشید، و پس از چندی مارا بدست آبکش می سپرد و باندازه ده بیست دقیقه در کنجی میرفت و پنهان میشد و باز پاک تر و سفید تر از اول بر میگشت. بعد ها که مرا عروس کردند و بهمان کنج تاریک و بد بو بردند، دانستم که مادرم برای چه کار آنجا میرفت .

باری روز عید که میشد، مادرم هفت قلم آرایش میکرد و در اطلاق می نشست؛ و ما هم رختهای تازه شسته می پوشیدیم و من بیصبرانه هر دم دست خواهر کوچکم آسیه را میگریتم و دوان دوان میرفتیم و در خانه را نیمه باز میگرددیم، و سر میکشیدیم که ببینیم کی پدرمان از دولت سرای گوسفند کشان میآید و بعاتد هر ساله يك دو پوست گرم و خونین، که روده ها در آن موج میزد، بامقداری گوشت و دنبه با خود میآورد .

پدرم تا که بخانه میرسید، ما فریاد کنان و کف زنان میدویدیم و گوشت و دنبه را از کف او میربودیم و پیش مادرمان میردیم؛ و در همان

وقت که پدرم در آفتاب پوستها را در گوشه‌ای پهن میکرد و بدست خود نمک می‌سود و روی آن می‌ریخت، مادرم گوشت‌ها را برای کباب ریز ریز می‌بزید، و من سیخ می‌آوردم و گوشت و پیاز و دنبه را بسیخ میکشیدم. آنروز من و آسیه هر کدام يك سیخ بزرگ کباب برای ناهار داشتیم و آبگوشت شب ماهم چرب‌تر از همیشه بود.

بهر حال، این بود زندگی ما تا روزی که پس از یک هفته تب سوزان و هزار دارو و درمان بی‌حاصل، پدرم اوستا رجب پینه دوز، عمرش را داد بشما. اما برای ما فلک زده‌های بینوا چه بجا گذاشت؟ - سی چل جفت کفش کهنه و چارق پاره مال مردم، با يك چند درفش و سوزن و يك کنده و دو چکش که در آن دکانك تنك و ویرانه پای گلدسته مسجد بود؛ و بقراری که مادرم میگفت و قتی که قفل آنرا باز کردند و مردم مال خود را پس گرفتند و باقی فروخته شد، تنها بیست و سه قران و هفده شاهی بدست ما رسید.

اما رسیدیم بر سر اثاثیه اطاق . . آنچه که بود، از آن تشك کهنه و آن لحاف بزرگ که من و آسیه در کنار آن روی زیلو می‌خوابیدیم، و آن یخدان کوچک که رختهای مادرم در آن بود، تا آن چراغ نفتی و سماور حلبی و کوزه و ديك و منقل و دیزی همه مال مادرم بود و در عقدنامه اش یکی یکی نوشته بود. پول نقد هم که پدر بیچاره ام هرگز نداشت و همیشه برای سه شاهی نان و پنیر صد مرتبه در روز دست بریش میکشید و یا الله! یاروژی رسان! میگفت. خوب البته مادرم چیز کی اندوخته داشت، ولی نه من و نه کس دیگر، هر گزاز چون و چندی سر در نیاوردیم.

مادرم زن فربه و بلند بالائی بود؛ و با آنکه در آنوقت سالش به چهل نزدیک میشد، صورتی خوش آیند و زبانی گرم و گیرا داشت؛ و چنانکه همسایه‌ها با چشمك و لبخند میگفتند، طبیعتش هنوز سرد نشده بود. در حقیقت يك دو ماه پس از مرگ پدرم، که دومین شوهری بود که او راه بهشت نشانش میداد و روانه میکرد، بخوبی پیدا بود که برای او هنوز «بار محنت دنیا» بتنهائی بردن کاری است مشکل! « و در آنروزها همسایه‌ها و دکاندارهای سرگذر

گاه و بیگاه صدای درشت و گریه ناک او را می شنیدند که میگفت :
« ای خدا ! آخر من با این یثیمهای بی سرپرست چه بکنم؟! »
از انصاف نگذریم. مادرم زن زرنگی بود و برای ما زحمت میکشید.
هرچند کاری از دستش برنمیآمد - راستی آخر از ما زندهای لچک بسر چه کاری
ساخته است؟! باری مادرم باز این هنر داشت که رخت خوب می شست و بهمین
عنوان در خانه همسایه های دارا میرفت؛ و آسیه را که کوچکتر بود و هفت سال
داشت با خود میبرد، مرا در اطاق میگذاشت و پیوسته سفارش میکرد که بیرون
نروم و همانجا باشم تا او بر گردد.

دوسالی بر ما بدین منوال گذشت. و راست بگویم، من خیلی یاد پدرم
میگردم و افسوس میخوردم و پنهانی اشک میریختم. و جای اشک هم بود، چرا
که دیگر کسی بما توجه نداشت. و مادرم، شاید بعلت ترس از آینده، هم بر خود
و هم بر ما سخت میگرفت. و اگر یکوقت من با آسیه ناخوش میشدیم،
کاسه دارو را با هزار نهرین و سر کوفت بخورد؛ و چه بسا که دانه
های گرم اشک بدرقه روغن بادام و فلووسی بود که حکیم ها بیدریغ برای ما
تجویز میکردند.

پس از این مدت کم کم اخلاق و رفتار مادرم تغییر کرد. بیشتر بخودش
میرداخت، گاه و بیگاه تنها بیرون میرفت و دیر بر میگشت؛ و اغلب خنده ناک
و شوخ بود و يك دستمال نخودچی و کشمش با خود میآورد. اما در همان حال
گاه میشد که بی جهت بهانه میگرفت و کم حوصله گی نشان میداد، بمن ناسزا
میگفت، آسیه را میزد، جسته جسته کنایه هائی از دهانش بیرون میآمد که پیدا
بود ما را سربار زندگی خود میداند و میخواهد دست کم من یکی را بهمین
زودی از سر خود وا کند. چنانکه یکروز ستاره خانم، زن اوستا قنبر نجار، که
با ما هم خانه بود، بی مقدمه بامن گفت :

« خوب سگینه ، توهم گویا دلت برای این لك زده ! »

گفتم : « واه ! دلت برای این لک زده یعنی چی . »

خندید و جواب داد :

« برو دختر بی حیا . . اما راستی خوش بعال آن شوهرت . آن چشم

و ابروی تو میارزد بیک عالم ! »

من سرخ شدم و ابرو درهم کشیدم و گفتم :

« او ! چه حرفها میزنی باز! شوهر کدوم سگیه؟ »

و راستی من تا آنوقت چنان بی خبر بودم که از اسم شوهر زهره‌ام آب میشد. ولی همین حرف که از ستاره‌خانم شنیدم گوئی که آهسته آهسته جانی در دلم از برای این فکر باز کرد؛ و وقتی که خودم را در گوشه اطلاق تنها دیدم گفتم :

— « خوب ! دختر شوهر که لولو نیست؛ او هم مثل تو آدم است. اگر مهربان باشد و برای تو کفش و چادر بخرد، چه بدی دارد؟ آخر فکر کن، اگر که بد بود مادرت شوهر نمی کرد، این همه زن ها شوهر نمی کردند

تازه، چه بهتر از اینکه یکی بیاید و مرا ببرد. هیچ نباشد از این زندگی سک که راحت میشوم ! »

درد سر ندهم! بزودی روزی رسید که رخت نو بمن پوشاندند و چادر چیت گلدار ب سرم گذاشتند، و با يك خوانچه نقل و شیرینی و يك جفت شمعدان برنجی که از همسایه بقرض گرفته بودند، مرا بخانه ملا بردند و برای آقا سید غضنفر عقد کردند .

راست بگویم، من آنروز از بخت خود خیلی خوشحال شدم؛ چه با آنکه سر بزیر نشسته بودم و چادر تا یکوچب پائین تر از چانه ام کشیده بود، وقت خواندن خطبه بيك نظر توانستم شوهر آینده ام را ببینم. سید غضنفر جوانی بود بیست و چهار ساله، و ریش تنك و خوشمزه داشت که بسر و ریش نجابتی میداد. خوشکل نبود . . . نه . . . ولی رنك سبزه تندی با عمامه كوچك و عبای سیاهش جور میآمد. اما مهمتر از همه : او جوان بود و سید بود و رخت اغل علم پوشیده بود. دیگر از این چه بهتر میتوانستم آرزو کنم ! این بود که نگذاشتم خطبه خوان بیهوده زحمت بکشد، و رضایت مرا درباره کاری که دلم برایش غنچ میزد دو باره و سه باره بپرسد . بی تأمل بهمان پرسش اول جواب گفتم : « بله ! »

همان شب مرا با طاق شوهر بردند که در يك دخمه تنك و کثیف کاهگلی، دو سه کوچه پائین تر از خانه ما بود، و فرش و اثاثیه بسیار درویشانه ای داشت. یعنی اگر آن یکدست رختخواب نیمدار که مادرم خریده بود و آن بسته

رخت عروسی مرا کنار می گذاشتند، دیگر چیز حسابی در آنجا دیده نمیشد.

اطاق ما هر چند بیشتر بزندان میمانست تا بحجله يك نو عروس، ولی باز چون هرچه در آن پیدا میشد مال خودم تنها بود، و بدلخواه خود میتوانستم آنرا جا بجا کنم و بی منت و بی گفتگو بکار ببرم، خیلی هم ناراضی نبودم، و با خود میگفتم: خدا را چه میبینی؟ اگر بخواهد بدهد، ماهم دو روزه آدمی میشویم و زندگی شاهانه پیدا میکنیم!

آنشب از خانواده شوهرم هیچکس آنجا نبوده، و از طرف عروس تنها مادرم و آسیه و دو زن همسایه بامن آمدند، و پس از شام رنگین ولی مختصری مرا با سید غضنفر تنها گذاشتند و رفتند.

راستی شرم دارم بگویم که آنشب چه بلائی بر سرم آمد و چشم چه چیز هادید... شوهرم - قربان جدش بروم! - تا اطاق را خالی دید، مثل شمر خون در چشمها کرد و گوش تا گوش خندید، و بایکتا پیرهن بطرف من تاخت. دیگر زهره ام نزدیک بود آب شود. دویدم و بکنج دیوار پناه بردم. تنم مثل بید میلرزید و اشک از چشمهای سرمه کشیده بروی گونه های بزرگ کرده ام میغلطید. سید غضنفر آمد و مچ دست مرا گرفت و چنان فشرد که من ترسیدم بشکند. هرچه کوشش کردم که خود را از دست او بیرون بکشم، نتوانستم. آخر از شدت خشم و بیچارگی بازوهای پشمالوی او را گاز گرفتم. او بیک تکان مرا از خود دور کرد و چنان سیلی بگوشم نواخت که بیهوش افتادم... تنها سوزش آن کار مرا بخود آورد. چشمها را ترسان ترسان باز کردم و دیدم تنه درشت شوهرم بروی اندام نازک من سنگینی میکند، و سید میان پستانهای کوچک مرا که بدرستی دو گردو بود حریصانه میمکد. سرم بر بالش بود رو برگرداندم و آهسته گریستم، و تسلیم سر نوشت خود شدم... و با آنکه پس از آن شوهرم، تا چند سال، خیلی بامن میربان بود، و منمم بر استی او را دوست داشتم، و هر وقت که او بازوان فربه و ورزیده خود را بگردن نازکم حلقه میزد و زیر گوش مرا میبوسید، دلم از عشق لبریز میشد و از شادی پرپر میزد، اما باز، همینکه او در من میافتاد همیشه بیاد آنشب

لرزش سردی بر اندامم می نشست که مو بر تنم راست میکرد و شهدم را با زهر میآمیخت .

باری زندگی زناشوئی من با سید غضنفر باین طریق آغاز شد. من ، بدلتخوشی و خرسندی، باکم‌وبیش عایدی ضعیف و نامرتب شوهرم ساختم و از بخت خود گله نداشتیم .

شوهرم اهل ساوه بود و در آنجامادریبری داشت که هرگز بیاد نمیآورد. در هفده سالگی تك و تنها و پای پیاده، بعشق تحصیل، از ساوه بتهران آمد. و چون سید بود، بی درد سر در مدرسه خان مروی حجره كوچکی باو دادند، و او تا روز عروسی مادر آنجا بسر میبرد، و بزحمت با مختصر شهریه اوقاف گذران میکرد. و گاهگاه که خیلی کیسه را خالی میدید و فریاد شکم حواسش را پریشان میساخت، از ناچاری به مجالس روضه خوانی میرفت، و اگر چه اینکار را برای خود كوچك می دانست - چرا که او میخواست مجتهد بشود و محضر درست کند - باری در آن مجالس يك دهن روضه میگفت ، و چون صدای گرم و غمناکی داشت و نوحه های تازه میخواند که اغلب از خودش در میآورد، از مردم، بخصوص زنها، خوب اشك میگرفت و پای منبرش بی شور نبود، و صاحب مجلس همپای روضه خوانهای با اسم و رسم با او رفتار میکرد و پول میداد .

پس از عروسی ما، او تا چندی خواست باز بمدرسه برود و تحصیل کند و مجتهد بشود. ولی شهریه اش کفاف خرج ما را هیچ نمیداد؛ و گاه میشد که ما شب با شکم گرسنه سر بر بالش مینهادیم و تنك تر از همیشه بزم میچسپیدیم و از هم شرم داشتیم که بگوئیم گرسنه ایم ولی در حقیقت من از این شکنجه بیپوده که او، روی خیالهای دور و دراز، هم برخوردار و هم بر من وارد میساخت سخت دل آزرده بودم، و پیش خود بر دیوانگیش افسوس میخوردم. این بود که بزودی شروع کردم و گاه و بیگاه در گوش او خواندم :

— « آقا، ترا بخدا از این کتاب خواندن خسته نمیشوی ؟ آخر میخواهی

چه بکنی ؟ بکجا برسی ؟ حیف نیست، باین خوبی روضه میخوانی و برای مظلومی جدت از مردم اشك میگیری و سر آخر هم آنقدر زل میگیری که

تا سه روز زندگی ما براه است و تازه ناز میکنی و میگوئی که من روزه خوان نمیشوم!

مگر روزه خوان بودن چه عیب دارد؟ آن ثواب آخرتش که در آن دنیا پیش جدت روسفیدی، و آنهم زندگی این دنیا که بخوشی و فراخی میکندزانی. بیا... تورا بخدا بیا این کتابهای کوفتی را دور بینداز و بفکر زندگی خودت و زنت باش!»

او در ابتدا هیچ حاضر بشنیدن این حرفها نبود، و در جواب من بتندی

می گفت:

- « برو ضعیفه... تو نمیفهمی چه میگوئی!»

و منم گاهی جدی و گاهی بخنده میگفتم:

- « نه سر جدت... این توئی که نمیدانی چه میخواهی!»

اما کم کم فشار زندگی او را رام کرد و از کنج مدرسه بیرونش کشید. بخصوص که من تدبیر خوبی بکار بردم و هر وقت که پولی میرسید، در یکی دو روز صرف خوراکیهای چرب و گران میکردم، و پس از آن نان خالی پیشش میگذاشتم که خودش تفاوت را ببیند و بسنجد و اینهمه بیول روزه خوانی بی اعتناء نباشد.

باری شوهرم باین ترتیب شد « آقا سید غضنفر روزه خوان » و کارش بالا گرفت و اسمش در دهنها افتاد و در دل زنها جا یافت. چنانکه در ماههای عزاداری از پی او از این مجلس. بآن مجلس میشتافتند، و هنوز او بر سر یارحمة الله الواسعه و یا باب نجات الامه بود که فریاد شیون از هزاران سینه پیر و جوان به آسمان میرفت، تا چه رسد بآنوقت که شمر ملعون... با پای چکمه دار...

از آن پس، از برکت نظر پنج تن، نان و خورش ما خوب چرب و شیرین شد، و آقا سید غضنفر یک خر بندری با پاهای چابک و کوتاه، برای سواری خرید که خیلی بر اعتبارش افزود. پس از دو سال پشت سقا خانه نوروز خان خانه کوچکی از بیوه زنی که بکربلا میرفت برهت گرفت و اثنایه آبرومندی از قالی و چراغ و رختخواب و ظرف چینی فراهم کرد

در اینمدت من یک پسر آوردم، آقا سید مصطفی، مثل دسته گول که

دیگر جان و دل من و شوهرم بود و شوهرم بهبود کار ما را از قدم او میدانست. اما پس از هفت ماه تنش دانه های پهن و سرخی در آورد و تاول زد و تب کرد و مرد. و از آن سپس آقا سید غضنفر، همینکه بر بالای منبر میرفت، اول دو تا شعر نوحه علی اصفیر میخواند و پس از آن بروضه میپرداخت.

چهار سال از عروسی ما گذشته بود که یکروز دیدم مادرم، گوهر تاج خانم، با حال زار و چشمهای پف کرده از گریه، یک بسته رخت زیر بغل، دست خواهرم آسیه را گرفته و بخانه ما آمده است. ولی ایکاش که قلم پای هر دو همانجام در شکسته بود و داخل خانه نمیشدند که خانمان مرا بر باد بدهند و مرا باین روز بدبختی و گدایی بنشانند.

راستی فراموش کردم بگویم که مادرم، دو ماه پس از آنکه مرا سر و سامان داد، رفت و زن مشهدی نوروز قصاب شد که مردی بود بلند بالا، درشت هیكل و زن پسند، از آن قداره بندها و سینه چاکهای لوطی منش که دل زنها بدیدن تاب سیلشان در طپش میافتد و آرزوی عجیبی آمیخته با ترس و تعسین رک بشتفان را میخارد. مادرم در چهار سالی که در خانه این مشهدی نوروز بود، دار و ندارش را خرج او کرد و سر پیری با او هالمی داشت. روزها تنگ غروب، یک پسرک جهود یک شیشه عرق سر بهر میآورد و مادرم نان و سبزی و ماست و کباب آماده میکرد و چراغ را روشن مینمود و منتظر مینشست. یکساعت از شب رفته صدای بلند و مردانه مشهدی نوروز از ته کوچه شنیده میشد، که لوطی وار میخواند:

دردا که در دیار شما درد یار نیست

آنجا که در دیار نباشد دیار نیست

همینکه او میآمد، در اطاق را میبستند و پرده ها را میآویختند. مشهدی

نوروز گره شال خود را باز میکرد و لباده خود را میکند و پس از نوشیدن یک دو پیاله آهسته کمانچه میکشید و میخواند و مادرم دایره میزد و آسیه هم بلند میشد سر و کمر میجنباند و ابرو میانداخت. ساعتی دیگر، یک اشاره چشم مشهدی نوروز، مادرم آسیه را بخواب میفرستاد و آنوقت باز بهای هبانه خودشان شروع میشد و تا پاسی از شب ادامه داشت.

وقتیکه اندوخته مادرم هر چه بود در این راه رفت و خوشبهای هر شبه کهنه شد، یکباره آن بساط بهم خورد و بهانه و ستیزه سر گرفت : آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت . . .

اما، خداوند عالم هیچ زنی را سر پیری عاشق نکند و اگر هم میکند بگیر یک همچو مردهائی نیندازد! مشهدی نوز، یک دختر، تازد عقد کرده و بخانه آورده بود - دخترک قشنگ و پر ادا، از آنها که نخوانده صد تارا درس میدهند و از هر حسابی سردر میآورند. و آنوقت بمادرم سپرده بود که از او پذیرائی کند؛ و مادرم، بیچاره، حتی بهمین راضی شده بود. صبح تا شب جان میکند و برای آفاق خانم کلفتی میکرد و نهار و شامش را سر سفره آماده میچید و عشقبازی آنها را نظاره میکرد. و امیدوار بود که دوره نوبری دخترک نادان بزودی بگذرد و باز مشهدی نوز بسراغ فن و فسون استادانه او بیاید. غافل از اینکه آفاق هوای کار را خوب دارد و میداند چه باید بکند. و البته برای یکزن جوان و خوشگل بهانه فراوان است که هووی کهنه و جا افتاده را از چشم شوهرش بیندازد. بخصوص که مشهدی نوز مثل خر و امانده منتظر چشم بود!

دیگر یکروز نمیشد که مادرم با سودگی شب برساند، و یک شب نمیشد که بادل خوش سر بر بالش بنهد. کتکها بود که بیدریغ نوش جان میکرد، و ناسزاها بود که اشک ریزان میشنید و دم نمیزد. بدتر از همه، آفاق، پس از آنکه خواری و زاری مادرم را خوب از دور تماشا میکرد، بوساطت میآمد و با هزار غمزه و ناز میگفت :

« تو را خدا مشهدی نوز و لش کت ! . . . زنکه بیچاره ! . . . »
آخر گناه دارد . . .

مادرم کم کم فهمید که حریف میدان آنها نیست، و حاضر شد مهر خودش را ببخشد و طلاق بگیرد. و وقتیکه کار از کار گذشت، دست آسیه را گرفت و از خانه ملا یکر است پیش ما آمد. و من گردن شکسته که او را بآن حال دیدم، دلم سوخت. او را بدرون آوردم و با هم نشستیم و تا چندی گریه کردیم .

پس از آنکه شوهرم از بیرون رسید، من آنچه گذشته بود برایش

گفتم و خواهش کردم حالا که از دست ما بر میآید، راضی نشودمادرم، سر پیری، در خانه این و آن سرگردان باشد. وبگذارد که این بیچاره باخواهرم پیش ما باشند، تا که بامید خدا، اسباب جور شود و آسیه بخانه پخت برود. آنوقت، مادو تا خواهرها، بنوبت از مادرم انکهداری خواهیم کرد. شوهرم بی چون و چرا پذیرفت، و باین ترتیب من بدست خود تیشه بریشه خودم زدم. در ابتدا مادرم خیلی سر بزیر بود، با من دو پخت و پز و رفت و روب کمک میکرد. و تا فهمید که من باز آبستم بسیار خوشحال شد. و سفارش کرد خیلی مواظب خودم باشم. تنهادر تاریکی نروم، چیز حرام نخورم، شبها پیش از خفتن آیهالکرسی بخوانم و بخودم بدمم؛ و راستی انقدر با من مهربانی میکرد که من افسوس میخوردم چرا از همان اول نیامد با ما زندگی کند، و رفت زن آن قصاب بد همه چیز شد.

اما پس از آنکه جا برای خودش باز کرد و زیرک... ش خوب گرم شد، مادرم شروع کرد بیزر کتری کردن:

هی اینکار بکن، از آن راه نرو، باشوهرت اینجور حرف بزن، برای روز مبادا پول ذخیره کن ۰۰۰ از این قبیل انقدر میگفت و میگفت که من خسته میشدم، ولی کمتر بروی خود میآوردم؛ و گاه که خیلی عرصه بر من تنگ میشد میگفتم:

— «مادر جان، آخر این چه حرفی است که میزنی؟ مگر مال من و مال سید غضنفر با هم فرق دارد، تا من بیایم و پنهانی برای خود ذخیره بکنم؟ ۰۰۰»

اما او بر نادانی من میخندید، و نگاهی بمن میکرد و سر میجنبانید و میگفت:

— «دیگر چه عرض کنم! ۰۰۰ خودت بهتر میدانی.»

اما، همه اینها چیزی نبود که مرا از جا در ببرد، و سبب شود که من از بودن مادر و خواهرم در خانه خود دلتنگ باشم. علت اصلی این بود که من، یک روز در گوشه مطبخ، پشت کوزه ترشی، یک شیشه عرق نیم خالی جستم، و حدس زدم چه کسی آنرا آنجا پنهان کرده است؛ اما بهیچکس نگفتم، و راستی از اظهار آن شرم داشتم. از آن گذشته، سر ماه من بود

و خوش نداشتم سر و صدائی بر خیزد و کار برسوائی بکشد . در این میان دختر ناکام زهرا بدنیا آمد . و در آن مدت که من ناچار در رختخواب افتاده بودم مادرم ، بیبانه جشن ، يك دو بطری خالی کرد ، و پنهان از من باقاسید غضنفر چشاند . شوهرم ابتدا روی غیرت مردانگی ، و پس از آن تنها برای ذوق مستی ، میلی باین آب آتش مزاج پیدا کرد ؛ و کم کم همان ساط ، که شبها در اطلاق مشهدی نوروز قصاب دایر بود ، در خانه ما برپا گشت . شوهرم با صدای بم و پر شورش ، که در مستی کمی میشکست ، شعر عاشقانه میخواند و مادرم با انگشتان چابکش دایره میزد و آسیه هم میرقصید . من هم در گوشه ای می نشستم و بیچه در بغل ، بالب خندان و دل خونین ، باین رسوائی نظاره میکردم ولی ، وقتیکه نگاه شوهرم بیستانهای کرد و لرزان آسیه و کمرگاه تنک و برآمده اش خیره میشد و حسب حال میخواند :

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه

تا چوزلفت سرسودا زده در پا فنکنم ،

و میدیدم که مادرم ، با سر و روی شکفته و چشمان خرسند ، شش - دانگ حواسش بدلبریهای لوندانه آسیه و چشم چرانی بیشرمانه داماد روضه خوانش هست ، خونم بجوش میآمد و از دنیا و زندگی بیزار میشدم ، و دلم میخواست که چنگ بزنم و چشمان شوهرم را در بیاورم ، و آن دایره را به سرب میغز مادرم بکوبم ، و آسیه را کیسو کشان از در خانه بیرون بیاندازم .

چیزی که بود ، مادرم همیشه مراقب من بود ، و وقتیکه گونه های آتشبار و چشمهای اشک آلود و دندانهای بهم فشرده مرا میدید و میدانست که طوفان نزدیک است ، یکباره اظهار خستگی و خواب میکرد و برمیخواست ، و آسیه از پیش و خودش از دنبال ، میرفت و مرا با شوهر مست و خراب خود تنها میکذاشت .

من یکچند خاموش میماندم و او هم چیزی نمیکفت . دست بزیر سر میکذاشت و گاهگاه جرعه ای مینوشید و آهسته زمزمه میکرد . سپس من ، با صدای گریه ناک ، میگفتم :

- « آخر آقا، از جدت شرم نمیکنی؟ تو سید، روضه خوان، تو را چکار بمرق خوردن! مگر این حرام نیست؟ مگر تو دین نداری؟ آئین نداری؟ هر شب خدا نشستن و مست کردن و شعر خواندن چه معنی دارد؟ آنهم اینجور که مادر زنت برایت دایره بزندی و خواهر زنت برقصد... »
وقتی که باینجا میرسیدم و بی چشم و رومی مادر و خواهرم را بیاد میآوردم، گریه راه گلویم میگرفت و اشکم سرازیر میشد. در این مدت آقا سید غضنفر نگاهش را به عمامه سیاهش، که در کنار او روی قالیچه بود، میدوخت و سر برهنه اش را تکان میداد و پی در پی سیگار دود میکرد و تند تند تسبیح میانداخت؛ و همینکه مرا گریان میدید، شرمنده میشد و اشک در چشمش حلقه می بست و میگفت:

- « سکینه تو حق داری! بجدم، هر چه بگوئی حق داری! اینکار که من میکنم حرام است... میدانم... و فردا هم باز خواست خواهد داشت. اما، میخواهی برایت بگویم؟ امروزه دوره آخر الزمان است. برکت در میان مردم دیگر نیست. همه آلوده گناهند... تو... من... این... آن... همه را گناه گرفته، کافر و مسلمان اسیر دست شیطانند و چاره ندارند... فریاد رسی ندارند... کسی نیست که دستشان را بگیرد و براه راست بیاورد... بخدا... مثل اینکه... هی! هی! دنیا را دست شیطان سپرده اند و رفته اند... هی! هی!... »

دیگر اشک بود که مثل دانه باران، از چشمان شوهر مستم میریخت و دامن گشاد پیرهنش را تر میکرد. راستی من از دیدن او در چنین حالت جگرم آتش میگرفت. میخواستم دو دستی بسر این احمق جد کمر زده بکوبم و بگویم:

« مرد که شرم کن! که مجبورت کرد آخر، که عرق بخوری و باخواهر زنت لاس خشکه بزنی؛ و وقتی که او رفت ماتم بگیری و مثل بیوه زنها گریه کنی؟ و تازه بگوئی که آخر الزمان است و دنیا بدست شیطان سپرده است... »

باری، تا دو سال شبهای، ما اول تا یک دو ساعت برقص و خنده و آواز میگذاشت و سپس، اغلب با گریه و خون دل در بستر غم پایان میرسید؛ و

روزها که شوهرم بیرون بود ، خانه در چشم تاریک تر از زندان مینمود و وقت بر من بسنگینی و ناراحتی میگذاشت ، وصحبت مادر و خواهر عذایی بود که دوزخ بگردش نمیرسید . اما آنها ، خوشحال و بیخیال ، میگفتند و می خندیدند و بشکن میزدند و با بچه ام زهرا بازی میکردند .

گاهگاه ، در همان حال که من بکار خانه و مطبخ سرگرم بودم ، پیش خودم فکر میکردم ، و اندام تازه و فربه و آرزو خیز آسیه را باتن لاغر و پستانهای نرم و پوست تر کیده دست و رویم می سنجیدم ، و میدیدم که سید غضنفر چندان تقصیر هم ندارد . هر کس بجای او باشد ، و شب و روز چشمش بچنین دختر زیبا و نوشکفته بیفتد و پیوسته صدای خنده و شوخی او را بشنود ، ناچار فریفته او میشود . بخصوص که عرق ورقص و آواز هم بکک بیایند .

این بود که تصمیم گرفتم هر چه زودتر آسیه را بصورت خوشی از خانه بیرون کنم : و پنهانی بزنبهای دلال سپردم که شوهر خوبی از برای او جستجو کنند : شوهر جوان و نان آورو دیندارو . . . با ضابطه !

دیگر خواستکار بود میآمد و میرفت . و من آنها را بخوشی می پذیرفتم ، و آسیه هم بسادگی میآمد و خودش را نشان میداد و از اطاق بیرون میرفت و دیگر کاری باینکار نداشت . مادرم دو دل بود . گاهی میگفت : « مگر من دخترم را از سر راه برداشتم ، که بدهم بدست این جور مردم ! » و گاهی هم ، که لقمه چربی در پیش بود ، میخواست که هماندم آسیه جانش را سر و سامان بدهد و خودش برود بزیارت کربلا . . .

اما شوهرم ، آقا سید غضنفر ، تا میشنید که خواستکار آمده است ، میخندید و مبارک باد میگفت ؛ ولی يك دو روز بعد ، بیپانه تحقیق ، روی آن بیچاره عیبی میگذاشت که لکه بدنامیش تا بهفت پشتش میرسید ؛ و مادرم ، که همیشه گوش بحرف او داشت ، یارو را جواب میگفت ، و باز علی میپایند و حوضش !

تا یکروز ، نزدیک ظهر ، که در مطبخ بودم و وزیر دیک چلو را آتش میکردم ، یکباره بنظرم رسید که سر و صدائی درخانه نیست . دلم ترس برداشت . گفتم مبادا در کوچه باز مانده باشد و زهرا رفته و گم شده

باشد. بیرون آمدم ۰۰ در بسته بود. باطاق خودمان رفتم، کسی نبود. خدایا بچه چه شد؟ مادرم یکساعت پیش بیرون رفته بود. سراسیمه در اطاقش را باز کردم؛ دیدم چند تا نقل در دامن زهرا ریخته و بچه با آن سرگرم است، و آقا سید غضنفر روی زمین خوابیده و سرش بزبانوی آسیه است. سید غضنفر، مثل مرده، همانچور ماند و جنبش نکرد؛ ولی آسیه خودش را نباخت و زود دستمال بسر و پیشانی شوهرم کشید که یعنی عرقش را پاک میکنم؛ و خیلی بخونسردی رو بهت نمود و گفت:

« واه؟ خوب شد آمدی، ببین چه تب دارد! »

از این حرف شوهرم فهمید که چگونه باید بازی کند؛ و بتقلید ابدالران، جسته جسته، ناله هامیکرد که دل سنک آب میشد. اما من ازخشم و غضب نزدیک بود خفه شوم. پایم سست بود و زانوهایم میلرزید و هیچ صدا از گلویم بیرون نمیامد. نگاهم دیوانه وار بآنها دوخته بود و هی سر تکان میدادم. تا آنکه بچه ام زهرا نقلی از دامنش برداشت و خواست بمن بدهد. یکباره خون در تنم بجوش آمد. مثل شیر زخمی جستم و چنک درگیسوان آسیه کردم، چنانکه مشتم از موهای کنده پر شد. پس از آن تا توانستم بسرو پشت او کوفتم و هر چه از دهنم در آمد بآنها گفتم. شوهرم هنوز روی زمین دراز بود و در تب دروغی میسوخت، و بهصدای بریده و نالان میگفت:

« بس کن ضعیفه ۰۰۰ بس کن؟ من دارم میمیرم از تب ۰۰۰ »

این چه رسوائی است؟ مگر میخواهی مرا بکشی؟ مگر میخواهی زهرا را یتیم کنی؟

ولی من گوش باین حرفها نداشتم، و اگر آن ترس و احترام زن و شوهری نبود، او را تکه تکه میکردم. و راستی هیچ ملتفت خودم نبودم، و جیغ و داد طفل بیچاره ام زهرا، که خودش سراسیمه دردامن خاله اش انداخته بود، بیشتر آتشم میزد و برقوت بازوانم میافزود. سر آخر آقاسید غضنفر برخاست، و با صد آه و ناله مرا از روی آسیه بکنار کشید؛ و من دیگر ندانستم چه شد و بیهوش افتادم.

وقتیکه بخود آمدم، مادرم در کنارم نشسته بود و سید غضنفر بالای

سرم ایستاده نگاهم میکرد . بدیدن او اشك از چشمانم سرازیر شد و گفتم :
- « زود باش برویم و طلاقم بده ! من دیگر نمیخواهم در اینخانه بمانم .
نمیخواهم با شما باشم . شمارا که می بینم ، دلم بهم میخورد . بخدا از شما
بیزارم . . . بیزار . . . بیزار ! »

مادرم هرچه نصیحت کرد ، وسید غضنفر هرچه عذرخواست ، بگوشم
نرفت . پی در پی فریاد کشیدم :

- « تو که از خدا میخواهی ، بی ناموس ! دیگر چرا معطلی ؟
زود باش برویم . . . زود باش ، که آسیه جانت دلش آب شد ؛ و این مادر
شلفته من هم ، تا من در اینجا هستم ، جابرایش ننك است . . . ای الهی در دو بلای
آن زهرا بجان همه تان بیفتد ! آخر از آن طفل بیگناه شرم نکرديد ، و
پس از هشت سال زحمت و وفاداری مرا باینروز نشانديد ! »

باری ، آنقدر بی تابي کردم و بد ورد گفتم ، که فردا صبح رفتیم بغانه
ملا و سید غضنفر طلاق داد . و من ، با سه اشرفی که مهر من بود ، و پنج تومان
نفته سه ماه ده روز ، دست زهرا را گرفتم و با اندك رخت و اثاثیه ام رفتم
و نزدیک سرقبر آقا ، دريك كاروانسرا منزل کردم . بخدا هنوز که آن اطلاق
آلوده و دود گرفته و بدبوی كاروانسرا را ، که شپش و ساس و سوسك از
درو دیوارش بالا میرفت ، بیاد میآورم دلم از وحشت میگیرد . من آنجا دو
شب و سه روز ماندم و سر آخر دیدم طاقت ندارم و بیش از این نمیتوانم در
آن ویرانه زنده بگور باشم . فکر کردم چه بکنم ؟ البته من جوان بودم
بیست و یکساله بودم و هنوز آب و نمکی داشتم ، که : مردها - پیر یا جوان -
بی تاثیر نبود ، و با آسانی میتوانستم زن يك بقال سر گذر و یا يك دلال اندك
مایه بشوم . ولی میگویند مار گزیده از ریمان سیاه میترسد . راستی وقتیکه
در کوچه نگاه مردی بر من تیز میشد ، پنج مرتبه لاحول میخواندم و بهود
میدمیدم و روی خود را سخت میپوشاندم و تند از آنجا دور میشدم .

پس بهتر دیدم که بروم و کلفتی کنم . از قضا جای خوبی در خانه
يك تاجر شیرازی برایم پیدا شد و من هم از خدا خواستم و دو سه سالی
آنجا ماندم . خانم من طهرانی بود ، و اگر گاهی ایراد بیجا نمیگرفت و
کمی بد دهن نبود ، شاید خانم از آن بهتر پیدا نمیشد . این زن و شوهر

چون بچه نداشتند ، با دخترم زهرا بسیار مهربان بودند و او را مثل بچه خودشان میدانستند و نوازش میکردند . من هم دلم باین خوش بود ، و ماهی پنجقران میگرفتم و خدا را شکر میکردم . ولی ، از آنجا که بخت بد همیشه در کمین من است ، آقا یکروز که خانه را خالی دید ، بیش از آنچه که باید بمن اظهار مهربانی کرد . و با آن ریش و پشم ، مثل بچههای لوس که برای میوه یا آجیل لج میکنند ، بخواهش و تمنا ، بوعده و وعید ، خواست بقول خودش مرا « صیغه کند » و ببیند آیا برایش بچه میشود یا نه ؟ و گفت میخواهد يك خانه كوچك از برای من و زهرا بگیرد و از ما نگهداری کند . و هر چه من انكار میکردم ، او بر اصرار میافزود . راستی چنان زبانش گرم و وعدههایش دلچسب بود ، که چیزی نماند راضی بشوم . اما چون خودم تجربه داشتم و میدانستم ، که دل خانم بیچاره از اینکار چگونه خواهد سوخت ، یکباره پشیمان شدم و او را بصد زحمت از سر خود وا کردم ؛ و فردا بیهانه ای از آن خانه ، که این همه در آن آسوده بودم ، بیرون آمدم .

از آن پس کارم همین بود . از خانه یکی بیرون میآمدم و بخانه دیگری میرفتم ، و با خوب بد میسوختم و میساختم و مخصوصاً از آنروز که دختر بیچاره ام زهرا ، در همان سن و سالی که من بدبخت را بخانه شوهر بردند ، وقت برگشتن از دبستان ، در خیابان سپه زیر اتومبیل رفت ، دلم چنان شکست که هرگز لبم آرزوی خنده نداشت و چشمم همیشه از اشک تر بود و زندگی بر دوش نا توانم چنان سنگینی میکرد ، که هر لحظه میخواستم بیفتم و دیگر بر نخیزم و رؤیای ترسناک ، عمر خود را تا ابد از یاد ببرم . در این مدت ، تنها در خانه يك افسر بود که دلم دو روزی آرام گرفت ، و مهربانی و محبت ، مثل نرگس خوشبو در زمین یخ بسته وجودم شکفت . این افسر چند دختر و پسر خرد و بزرگ داشت ، و کارم با آنها خیلی زیاد بود . جهانگیر ، که از همه بزرگتر بود و شاید شانزده سال داشت ، و با آن روی تازه و قشنگ ، دلش بناز کی برک گل بود ، از همان روز که چشمش بن افتاد بامن محبت کرد . البته ، جوانی و شرم و نا آزمودگی او بود که نگاهش را متوجه من بینوانی ساخت . و گر نه سی و سه سال

زندگی ، و آن همه رنج و مصیبت ، چنان پژمرده ام کرده بود که هیچ طراوت جوانی در من نمانده بود .

باری ، جهانگیر بمن میلی پیدا کرد ، و چشمش پیوسته بمن دوخته بود ، و بیبانه های گوناگون از من هوا داری مینمود . اما وقتی که مرا تنها میدید ، از شرم سرخ میشد و سر بزیر می انداخت و با سوت و آواز خودش را گول میزد . و من هر چند که دلم بر او میسوخت ، ولی اعتنائی باو نداشتم و سرگرم کار کمر شکن خود بودم . تا یکشب که همه خفته ، و من هم تازه سر بر بالش نهاده بودم و از خستگی و کوفتگی خوابم نا راحت و دشوار بود ، اودزدانه آمد و آهسته با صدای لرزانی گفت :

- « سکینه ! سکینه ! »

من بیدار شدم و تا او را شناختم ، بتندی گفتم :

- « ده ! یعنی چه ؟ این وقت شب اینجا چه میکنی ؟ »

طفلك خودش را باخت ، و گریه راه گلویش را گرفت و گفت :

- « آخر خوابم نمیبرد ! »

- « چرا ؟ »

- « نمیدانم ! »

- « بچه جان ! نمیدانم نیست کاری نداری بکنی ، هوا بسرت زده و خواب را از چشمانت دور کرده . اگر مثل من صبح تا شام گرفتار بودی ، الان از خستگی هفت تا پادشاه را بخواب دیده بودی !

برو جانم . . . برو بخواب و بگذار من هم یکساعت راحت بکنم . »
مثل بچه های لجوج و خود خواه باز گفت :

- « نمیخواهم بروم . . . خوابم نمیبرد ! »

دیگر عصبانی شدم و گفتم :

- « خوب چه بکنم آخر ؟ من چه تقصیر دارم ؟ »

یکباره پر گرفت و حرف مرا دست آویز کرد و گفت :

- « تو ؟ تو چه تقصیر داری ! همه اش زیر سر تو است ؟ »

- « واه ! پناه بر خدا ! بچه جان مگر دیوانه شدی ؟ زود باش

برو از اینجا ! »

او چیزی نگفت ، ولی خودش را بروی من خم کرد و بالب سوزان و اشك گرم ، بوسه‌ها بر دست های زبر و تر کیده من زد ؛ و چنان بیاکی و درستی و بیربائی خودش را در دامن من انداخت ، که دیگر نتوانستم خود داری بکنم . او را در آغوش گرفتم و مانند مادری که بچه کمشده خود یافته باشد ، روی سینه خودم فشردم و بوئیدم و بوسیدم و اشك ریختم . گوئی همه زخمهای دلم باز و تازه شده بود ؛ و او مثل مرهم ، در آن جراحت خون چکان می نشست و سوزش دردهای کهنه ام را از یادم میبرد .

باری ، چندین ماه شبهای من با او باین مهربانی و شیرینی میگذشت ؛ و من او را مانند فرزند خودم دوست داشتم ؛ و تن و جانم سراسر تشنه او و عشق او بود . اونیز ، مثل بچه شیرخوار ، بر من حریص بود و همیشه خرسند و حق شناس بود .

نمیدانم خانواده جهانگیر از کار ما بوئی بردند یا نه ؟ ولی من ، پس از آنکه خود را از او آستن دیدم و شکمم رفته رفته بزرگ شد ، از ترس رسوائی ، با دل شکسته و جگر سوخته ، از آن خانه بیرون آمدم . و چون بیش ازدویست تومان پول اندوخته داشتم ، رفته و یک اطلاق کوچک پشت آب انبار معیر اجاره کردم ، و این بچه را آنجا زامیدم که می بینید ، و الان شش سال دارد و بیاد پدرش جهانگیر ، اسمش را نور جهان گذاشتم . ولی ، ای آقا . چه نوری ! چه جهانی ! که برای ما بیچاره ها سراسر تاریکی و مرگ است .

در این شش سال ، با این سختی و گرانی ، هر چه داشتم بکار زدم ؛ و وقتیکه دستم از همه جا کوتاه شد ، و ناتوانی و بیماری هم سربار بدبختی من شد و دیگر نتوانستم کار بکنم ، شروع کردم بگدائی . روزها ، در سایه چنار های خیابان امیریه ، نزدیک چهارراه پهلوی ، می نشینم و دخترم نور جهان سر بزانوی من میگذارد و مردم را نگاه میکند ؛ و گاه که خسته و دلتنک میشود ، کنار جوی آب می نشیند و بابرک و سبزی که در آن میغلطسد بازی میکند .

پدرش جهانگیر که الان افسراست و دوستاره روی دوش دارد ، روزی چند مرتبه از پیش ما میگذرد . و بی آنکه ما را بشناسد ، هر روز دهشاهی بنور

جهان میدهد ، و من آنرا براك اوجمع میکنم ، و اگر هم از گرسنگی بمیرم دست بآن نمی‌زنم . پس از غروب دخترم روی گردو خاک خیابان بخواب میرود و وقتی که آمدورفت کم میشود ، من این میوه بدبختی را بدوش میگیرم و برایش افسانه پسر پادشاه و دختر چوپان را میگویم و نفس زنان بطرف محنت آباد خودم میروم

مریم

بگذارید این غم در کنج سینه ام پنهان بماند ، و در تنهایی شبها تنها مونس دلم باشد . شما که مریم را دیده اید ، مرا هم که میشناسید و از داستان ما کم و بیش خبر دارید ، دیگر این چه هوس است ، که میخواهید باز آنرا از دهان من بشنوید ؟ ! برای شما چه فایده دارد که بدانید چه چیز هائی ما را بهم نزدیک ساخت ، و چه پیش آمدهائی از هم دور مان کرد ؟ شاید بگوئید که بنظر شما همین چیز ها نشانه حقیقت ما است ؛ آری ، همین چیز های جزئی که در آن اراده و فکر ما کمتر مجال دستبرد و رنگ آمیزی دارد ؟ - باشد . من نمیخواهم در خوب و بد عقیده شما سخت بگویم . هر کس برای خود عقیده ای دارد و برایش دلیلی میترشد . . .

اما می بینیم که با اینکه ، عذر من پیش شما پذیرفته نیست ؛ و خواهی نخواهی باید امشب اندوه کهنه را نو کنم :

من سالها بود که مریم را میشناختم . یعنی بیشتر نامش را میشندم ، و گاهی هم از دور یا نزدیک او را در خانه ما میدیدم . مریم دوست خواهر کوچکم بود که در دبستان با هم آشنا شده بودند . روز ها که از دبستان بر میگشتند ، گاهی این بخانه آن و گاهی آن بخانه این میآمد ، و ساعتی باهم بازی و خنده میکردند ، و میوه یا چای میخورند ؛ سپس تا روز دیگر از هم جدا میشدند . هنوز چهره سبز روشن و لاغر آنروز گارش را بیاد دارم ، با آن دهان فراخ و گونه های برآمده ، و بخصوص آن چشمان درشت با مژگان بلند و سیاه ، که نگاه پخته و زنانه اش مرا بطرز دلکشی

منقلب میساخت. در آن روزها من تازه از بحران بلوغ بدر آمده بودم، و آتش آرزوهای نامشخص در دل خیالساز من زبانه میکشید و با گردش خون جوانی در سراسر اندامم رخنه میکرد. چنانکه هر دیداری هوسی در من میآفرید، هر سخنی نغمه کام و ناکامی در گوشم میسرود و هر آشنائی امید و انتظاری در من میپروراند. و همین بود که بدیده من یکجهان دلبری و ناز و اراده عشوه ساز زنانه در نگاه ساده و کودکانه مریم میانباشت. آری در آن روزها، با آنکه مریم کودککی نه ساله بود، خیال آتشین من گاهگاه خط نازک و نارسای تصویر او را به نقشهای شکفت و رنگین می آراست؛ و باز بدست فراموشیش می سپرد، و بر صفحه رخسار دیگری مضمون تازه تری مینگاشت.

این دوره زودگذر پایان رسید، و مانند خوابهای شیرین جز مشتم خاطرهای گسیخته و پراکنده، که از زیر تازگیهای هر روزه بستختی مجال خود نمائی داشت، چیزی بجای نگذاشت. من، گواهینامه در دست، از دبیرستان بیرون آمدم، و بادسته ای از جوانان همسال باروپا رفتم و شش سال در شهرهای تولوز و گرنوبل و پاریس بسر بردم. و با کوشش و پشتکاری، که گاه و بیگاه بیازی و سرخوشی بادختران فرنگی آمیخته بود، دیپلم مهندسی بچنگ آوردم. در این مدت آنچه که هرگز بسراغ من نمی آمد خیال مریم، و آنچه که هیچگاه مرا بخود نمیخواند تصویر بی آب و رنگ آن دخترک لاغر بود.

بایران برگشتم، و مانند بیشتر جوانان زود رنگ پذیر شرقی، چندی از اینکه زندگی «خودمانی» را بآن پاکیزگی و ترتیب و آسانی لزوبائی نیافتم، سخت حیرت زده ماندم. نمیدانم از چیست، با آنکه میراث صد ها سال خودرانی و خود رومی در خون من و دیگر ایرانیان روان است، باز در این چند سالی که بیرون از مرزهای ایران بسر میبریم، چنان رویه و نظم زندگی اروپائی ما را شیفته و مسحور میسازد که دیگر، وای بر ما! در کشور خویش از هر بیگانه ای بیگانه تریم!

دوری و تنهایی و بیزاری ما - در محیطی که ما و هفتاد پشت ما در آن زاده ایم - بیش از آن است که با همه کوشش و تلاش دل مهربان

خویش ، بتوانیم جز یادگارهای دور از دسترس گذشته ، هیچ چیز این کشور را بچیزی بخریم . و مردم با هوش و پر حیلۀ ایران ، که کم چیزی بر ایشان پوشیده میماند ، بهمان اندازه نیز ما را کوچک و بیپوده می‌شمارند ، و شاید هم حق داشته باشد .

باری ، بدینگونه دو سال بنا خرسندی و کناره‌گیری و حسرت بر من گذشت . و جز چند دمی که طبیعت جوانی بیش از اندازه سرکش بود ، از دیدار زنان سخت پرهیز داشتم . و باز در آن يك چند لحظه که مشتاق وار خویشان را در آغوش هر زنی که سر مهربانی داشت میافکنم ، خواهی نخواهی همان سادگی و بیباکی ، و نیز اندازه‌شناسی اروپائی را در سخنان او ، در شوخیهای او ، در ناز و اداهای او میجستم . و چون کمتر میافتم ، بشیمان و شرمناک ، از او دور میشدم و بر کار رفته افسوس میخوردم .

من ، از روزی که بایران آمده بودم ، چند بار در خانه و خیابان با مریم روبرو شده ، و حتی يك دو بار بهمراهی خواهرم با او بگردش و سینما رفته بودم . مریم ، در این هشت نه سالی که بر ما گذشته بود ، بصورت جواندختر چشم و دل فریبی در آمده بود . صفای رنگ چهره ، خوبی و گیرائی چشمان و خوش و تناسب اندام او که همیشه با پاکیزگی تن و برازندگی جامه همراه بود ، او را بیک نظر در دلها می نشانده ، ولی کم گوئی و شرمندگی آمیخته به غرورش ، که من بخامی و نادانی نسبت میدادم ، مرا در باره اش مردد و دل‌سرد نگه میداشت . و گاهگاه که آرزوی طبیعی میخواست مرا بسوی او بکشد ، یکباره خاموشی و پوچی عروسک مانند او را بیاد میآورم و حسرت زده بکنج تنهایی خود پناه میبردم .

اکنون می فهمم که چه اندازه من در اشتباه بودم ، و ندانسته در او چیزی میجستم که نه تنها بر خوشبختی خانواده هیچ نیافزاید ، بلکه در بیشتر زنان سخت مایه ملالت است . . .

بگذریم . يك روز پیش از ظهر مریم را در خیابان سپه دیدم . من و او ، هر يك تنها ، بسوی چهار راه پهلوی میرفتیم . چون باورسیدم ، او را بنام خواندم و سلام کردم . از شرم سرخ و کبود شد . برگشت و تا مرا شناخت بلبختد پر زحمتی جوابم داد . پرسیدم : « کجا میروید ؟ » گفت « منزل . »

چون خانه ما بهم نزدیک است، با او براه افتادم. پس از تعارف کوتاه و احوالپرسی، هر دو خاموش ماندیم. من با آنکه خود سخن پرداز نیستم، خاموشی دوستان بر من خیلی گران مینماید، و راستی از آن بیچاره میانم. ولی آن روز، از وجود زیبای مریم بهمان دیدار و رفتن در کنارش خرسند بودم، و شاد بودم از اینکه با سخنان بیمایه باآزار هم نیکوشیم. چون بدر خانه اش رسیدیم، دست او را فشردم و خواهش کردم که شب با هم بتماشاخانه برویم، او چندی مردد ماند و سرانجام پذیرفت. در این مدت دست او را بدست داشتم، و نرمی پوست و سبکی انگشتان او شادی نوینی در دلم میانداخت. چون گفتگو باآخر رسید، او دست خود را بتندی رها کرد و شرمنده بدرون خانه دوید، و من هم راه خویش گزافتم. سر شب باز آمدم او را در خانه منتظر دیدم. پس از کمی با اجازه مادرش بیرون رفتیم. در راه خوب میدیدم که چشم آرزومند مردان بمریم دوخته است؛ و هنگامی که جوانان از پیش او میگذرند چند ثانیه سخن در دهانشان معلق میماند. بی شك این معنی بر او پوشیده نبود، و با همه خرسندی که از آن داشت، نگاه شرمگینش از من پناه میجست؛ و گویی تمنا میکرد که سخنی بگویم و او را بنوعی سرگرم بدارم. ولی نمیدانم آن روز در مزیم چه بود که مرا سست و خیره و سرمست نگه میداشت. من در کنار او بکودکی میمانستم که عروسک تازه ای برایش آورده باشند. و چنان از بودن با همچو دختری برازنده ای دلشاد بودم که هر اندیشه از من گریخته بود، و هیچ سخن گفتنی بر زبانم نیسکذشت: آخر چه بگویم که سخن دل نباشد؟ چه بگویم که در دامش نیفتم؟ چه بگویم که چاره توانم کرد؟ خوشبختانه مریم خود بکمک من شتافت و پرسید:

- « شما نمایش را دوست دارید؟ »

گفتم: « تاکنون در ایران بنمایش نرفته ام. امشب میرویم و می

بینم... »

آنگاه پرسیدم، « آیا خودتان هرگز بنمایش رفته اید؟ »

گفت: « آره! با پدر و برادرم رفته ام. »

- « هیچ چیز خوب دیده اید؟ »

- > به ! چرا از آن گذشته فارسی است ، انسان می فهمد
چه میگویند . <

تماشاخانه رسیدیم و جانی گرفتیم و نشستیم . پرده برخاست . درست
بیادم نیست چه دیدم ، ولی گذشته از دیگر چیز ها ، شیوه گفتار بازیگران
زود خسته ام کرد . بیچاره ها ، در نمایش گنگو های روزانه ، گوئی از روی
گلستان سعدی میخواندند ، و بهمان اصرار در پی سجع پردازی بودند !
اما مریم ، همه چشم بود و گوش . و من میدیدم که تا چه اندازه سخن بازیگران
را بجد میگیرد . و سخت در تعجب بودم و اندیشه میکردم که اگر من روزی
بهمین آهنگ از عشق خود با او بگویم چه خواهد کرد ؟ بروی من خواهد
خندید یا از آن متاثر خواهد شد ؟ . . . و باز از خود میپرسیدم که زبان
عشق چنین دختری چه خواهد بود ؟ آیا مانند این هنرپیشگان دیمی ، با
گردن کج و آهنگ بریده و زیر و بم بیجا ، خواهد گفت :

> ای . . . بلبل فراموشکار ! . . . هیچ مبدانی ، که در باغ ، گلی
بانتظار تو است ؟ ! <

این منظره چنان بخوبی در اندیشه ام مجسم گشت که گلو و سینه ام
یکباره از خنده ای زورمند فشرده شد . ناچار با آواز بلند قاه قاه خندیدم .
ولی بدبختانه بازیگران و تماشاگران در اینکار من هیچگونه عذر و بهانه نمی
دیدند . از پیش و پس بسوی من گردن کشیدند و نگاه خشمناک همه ، مستی
خنده را از من دور کرد . گذشته از آن ، چون افسردگی مریم و چشمان
سرزنش بار او را دیدم ، سخت پشیمان شدم . او یکسر خود را
باخته بود و از شرم رنگ برنگ میشد . میگفت بر خیزیم و برویم . ولی من
او را از جنجال و سوت بچه های ته سالون ترساندم ، و نگذاشتم که باین
اندک از میدان در برود .

پس از نمایش از تماشاخانه بیرون آمدم . مریم نخواست که بکافه
برویم و چیزی بخوریم ؛ و باصرار دلیل خنده مرا پرسید . بی آنکه اظهار
کنم که خیالم متوجه او بود ، حقیقت را با وی گفتم ، و او از خنده خود
داری نتوانست .

هوا خوش بود . پیاده برگشتیم . راه دور ما سبک گذشت . خاموشی

شب در خیابانهای خلوت ما را بهم نزدیک میساخت . و من ، مانند مستان سرخوش ، هزار مضمون تازه و دلنشین در چننه خود میجستم ؛ و مریم نیز بخنده های بیدریغش بر مستی و شادی من میافزود . از آن شب دوستی من و مریم صورتی دیگر بخود گرفت ، و ما هر دو حس کردیم که سرنوشت ما را یسوی يك مقصد میبرد .

ما بیهانه های گوناگون همدیگر را میدیدیم . رفتار ما چنان بود که بگمان من در تاریخ عاشقی تازگنی داشت . نزدیک بیک سال گرم ترین احساسات دوستی را در چشمان هم خواندیم ، و دانستیم که تلخ و شیرین زندگی را برای ما در يك جام ریخته اند ؛ و با اینهمه هرگز کوچکترین سخنی که نهفته ما را آشکار سازد بر زبان نیاوردیم . ما میخواستیم خوشتر و آزادتر و سبکبارترین عاشقان باشیم . . . و بودیم . در اینجا من کمی تند رفتم ؛ و شاید اگر بجای ما « من » میگفتم درست تر بود . آری ، این من بودم که میخواستم آزاد و سبکبار بمانم ؛ و گرچه در حقیقت دلم همه پای بست مریم بود ، و کام و بخت مرا در دامن او میجست ، ولی باز حس نا شناسی در من بود که نمیخواست سرنوشت مرا در دستهای نا آزموده چنین دختری ببیند ؛ و آهسته و لجوجانه با من می گفت که مریم تو را نخواهد شناخت ، و هیچگاه نخواهد توانست با خواهشهای دل تازه جوی ، و یکرایی هوش نکته سنج تو بسازد . تو باید کسی را بجویی که زود تر از خودت به پیشواز آرزو هایت بدود ، و خود را و تو را از آسیب تیز رفتاری و اندک رنجبیت برهاند . من میدانستم که این سخنان تا اندازه ای بحقیقت نزدیک است ؛ ولی برای آسایش خاطر می گفتم : مریم دختر نو سالی بیش نیست ؛ از او که نباید استادی و فن و فسون زنانرا خواست . مریم شاید خیلی باهوش نباشد ، ولی فرمانبردار و مهربان است . و اگر روزی زن من بشود - و من میدانم که بخواهم یا نه ، او زن من است - عشق من بر نا رسائی های او چیره خواهد گشت ، و راهنمای او خواهد بود .

باری ، روزها بر دوستی ما میگذشت و هیچیک در صدد نبودیم که در آن بیش از دلگرمی بیدرد سر هر روزه بجوئیم ما را آزاد گذشته بودند ؛ و ما هم خوش بودیم که هر چه بیشتر با هم باشیم ، و هر چه کمتر سخن

دیگران بگوئیم و بشنویم . رفتار مریم خیلی ساده و شیرین بود ، و شاید مرا همبازی تازه ای مینداشت . و من هم رفته رفته با او بیغمی و شوخی و شیطانی زمان کودکیم را باز یافتم ، و او را بدلتخواه خندانم و گریاندم ، دو روزی قهر و باز آشتی کردم ، و در ضمن پسند و ناپسند خود را با او آموختم ، و او را بخود آشنا ساختم .

يك روز مادرم مرا پیش خواند ، و با احتیاط سخن را برفت و آمد من با مریم کشاند و سرانجام گفت که از او برازنده تر دختری سراغ نداشت که شایسته همسری من باشد . هم پاك است و هم زیبا و هم در هنرهای دخترانه استاد . بهتر است که او را برای من خواستگاری کند ؛ بخصوص که مردم خیلی ما را با هم دیده اند و ممکن است که خدا نخواستہ کم کم دهن ها به هرزه گوئی باز شود .

من از سخنان مادرم فهمیدم که خانواده مریم در تشویش است که هرچه زودتر وضع ما را روشن ببیند . و گرچه این شتاب و نگرانی بسیار ساده و طبیعی بود ، ولی من مانند خفته ای که در روشنائی رز پلکها را بهم بفشارد تا باز دقیقه ای چند بخوابد ، گفتم اندکی صبر کنند تا من خودرای مریم را پیرسم . البته این بهانه ای بیش نبود ؛ و شاید هم از این راه می خواستم بهمه بفهمانم که تنها میل من و مریم در این کار موثر است .

چند روزی در اندیشه بوی و مگر گذراندم ، تا آنکه فرصتی جستیم و مریم را تنها یافتیم . با آنکه من همیشه او را بیچشم دخترکی خوش آیند و سبکسر میدیدم ، و گفتگوی ما هرگز رنگ تکلف نمیگرفت ، باز در این دم که میخواستم سخنی را بر زبان آورم که البته هر دو منتظر گفتن و شنیدن آن بودیم ، سنگینی بیمانندی تن و جانم را شکنجه میداد ؛ و من در پیش چشمان شوخ و لبخند آگاه مریم ، همچون پسران تازه بالغ در اظهار نخستین کلمه عشق و اماندم . ناچار بهتر آن دیدم که بعبادت همیشهگی ساعتی بخنده و شوخی بگذرانم و هنوز چیزی نگویم .

چون هنگام رفتن رسید ، پنجه نرم و نازکش را بدست گرفتم ، و پس از کمی تردید ، بوسه ای حریصانه بر آن زدم . مریم با چشمان درشت و فریبنده اش زمانی در من خیره شد ، سپس یکباره با آواز بلندی

خندید و گفت :

- « اه ! همین بود ؟ ! »

من چنان از شرم خود را باختم و خشمناک شدم که گویی میسوختم . دستش را رها کردم ، و با چهره بر افروخته خاموش ماندم و او را نگریستم . دقیقه سختی بر ما هر دو گذشت . آخر گفتم :

- « مریم ! این خنده چیست ؟ همین بود یعنی چه ؟ »

او دیگر نخندید ، و مانند کودکی خطا کار و پشیمان بیحرکت ایستاد . و چون باز دیگر دلیل کارش را پرسیدم ، گفت :

- « آخر میدیدم که امروز مثل همیشه نیستی ؛ و خنده و شوخیت

رنک دیگری دارد . . . »

- « خوب ؟ ! »

- « خوب ! دیگر فهمیدم چه بود . »

شایسته ندیدم که بیش از این از او توضیح بخواهم . از آن گذشته جواب ساده و آهنگ مهربان او آتش خشم مرا فرو نشانده بود . زمانی چشمم بچهره زیبا و اندام برازنده اش دوخته شد ، و با تعجب پیش خود گفتم که چه اندازه دختران طبیعت در کار عشق با هوشتر و زرنکتر از مردانند . مثلاً آیا هیچ باور کردنی است که این عروسک سبک مغز هم . . . دیگر مشکل بر من آسان شد ، و ترسیدم فرصتی بهتر از این بچنک نیاورم . پس با مریم گفتم :

- « عزیزم ! درست فهمیدی . با تو حرفی داشتم . . . »

او بسا تعجب ساختگی در من نگریست و چیزی نگفت - من هم بی سخن خویش گرفتم :

- « بله . . . میخواستم بپرسم آیا میل داری زن من باشی ؟ »

گرچه آنروز مریم خوب میدانست که بچه کاری آمده ام ، ولی گمان نداشت که من باین تندی بسوی مقصود برانم . چهره اش از شرم برافروخت . سر بزیز افکند و خاموش ایستاد . من دودست او را گرفتم و بخود نزدیکش گزدم و دست بر کمرش نهادم . او هیچ مانع نشد . و من از گرمای تنش بر خشنودی و انتظار او پی بردم . نخستین بوسه ای که بر گونه نرم و

سوزان او زدم چنای آتش آرزویم را بر افروخت که دیگر کوچکترین ترس و تردیدی درخود ندیدم . دلم بشادی مستانه ای آکنده شد ، وزندگی رنگی روشن و تازه بخودگرفت . آری ، مریم بهترین و برازنده ترین دختران بود که بغت نیکخواهم اینک در چنبر بازوان من افکنند .

خوشی و سرمستی من نه چنان بود که بتوانم در یکجا بمانم . خانه و باغ بچشم تنگ مینمود ، و خیال تیز پروازم را چنانکه میخواست مجال جولان نمیداد . در آغوشش گرفتم و گفتم :

« فردا مادرم بخواستگاری خواهد آمد . »

مریم آهسته سری جنباند و نگاه مست و فروزانش را بچشمان من دوخت . بار دیگر او را تنگ فشردم و بوسیدم و شادان و شتابان دور شدم . جشن همسری ما ، بخواهی من و رضایت مریم ، ساده و دوستانه انجام گرفت . بیادم هست که آنروز چون پس از خطبه مرادر کنار او نشاندند و چشمم در آینه بچهره اش افتاد ، چنان او را در خور عشق و آرزوی خود یافتم که اگر آنهمه چشمان کنجکاو دوست و آشنا نبود ، بی درنگ بزانو میانفادم و اشک شوق بردامنش میریختم . او در جامه سفید بخیالی روشن و پاک میمانست که گوئی از جهان شعر و هنر بتماشای بیرون آمده است . دستش را گرفتم و در دل گفتم :

« مریم ! مریم ! چه اندازه دوستت دارم ! »

بتکلیف دوستان رخسار شرمگین و تازه آراسته او را بوسیدم . او هم بوسه ای سبکتر از بال پروانه بر من زد . سپس از دست هم شیرینی ، خوردیم و کیم کم در اطاق تنها ماندیم . او در من و من در او نگریستم . چیزی بر زبان ما نگذشت ، ولی همه عشق و شادی ما ، چون گلی خوش رنگ و بو ، بر لبان ما شکفت .

رسم و آیین کودکانه ولی با شکوه عروسی ایرانی مرا خیره و شیفته ساخته بود . با آنکه سالها زندگی در اروپا ، در بیدفاع ترین روزهای جوانی ، بیشتر احساسات را در من کهنه و فرسوده کرده بود ، باز دیدن این پرده های رنگین لذت مست کننده ای در من پدید میآورد . میخواستم بچشم که مریم همیشه چنین آراسته و زیبا در کنار من بنشیند ، و نگاه شرمگینش

از میان حلقه آینه بچهره من دوخته باشد . میخواستم دوست و آشنا بگرد
ما جمع باشند ، وشمه‌های کنار آینه همیشه بسوزد . میخواستم که نقل وپول
بر سر ماریخته شود ، و مطرب پیوسته بخواند : « بادا بادا . . . »

دو ماه پس از آن ، زندگی زناشویی ما در خانه کوچک و خوش‌طرحی
که در خیابان امیریه باجاره گرفته بودم ، آغاز گشت . ولی ایکاش من
اینهمه خیالپرست و خود رای نبودم ، و یکباره مریم را از مدار زندگی
آسوده و تنبل دخترانه اش بیرون نمیکشیدم ، و او را در اداره خانه
تنها نمیگذاشتم !

خوشبختی ما کم و بیش تا پنج ماه دوام یافت . یعنی درست تا زمانیکه
عشق من توانست پری وار عروسک نازنینم را بجامه های رنگین آرزو
بیاراید ، و جان لذت پرستم در اندام زیبای او نو بریهای کامرانی بجوید .
در این مدت مریم شیرین تر و مهر انگیز ترین زنان بود و من شیداتروسر
خوش ترین شوهران . هر چه من میچستم ، از مهربانی و شوخی و ناز ، در
او بود ؛ و آنچه که در او خود نبود چشمان شیفته ام نمیدید . من سرمست
او بودم و او فریفته من . من آتش نهفته او را بیدار میکردم و او بر شعله
دیرینه ام میدمید . اما افسوس ! . . .

افسوس ! چنانکه در فرانسه میگویند ، آدمی تنها بعشق و آب خنک
زنده نیست ؛ چنین مستی بی دغدغه زیبنده باغ بهشت بود ، و ما در زمین بودیم
و آنهم . . . در ایران !

مریم از خانه داری چیزی نمیدانست ، و از آن چیز های کوچک
و لازمی که زندگی خانواده را بچشم ما مردان آسوده و شیرین و بی درد
سر نمایش میدهد ، خبر نداشت . من این نقیصه را بر او نمی شمارم ؛ این
نقص تربیت کج و بیهوده ایرانی است ، که گویی عمدا میخواهد جوانان
را با چند موضوع دست و پا شکسته و ناسودمند علمی سرگردان کند
و آنانرا از وظیفه ساده و مهم خویش ، که زندگی است ، باز دارد . ولی
آنچه که من گناهش را از مریم میدانم این است که چرا نتوانست برنگ
خواهشهای منطقی من در آید ، مگر نمیدانست که زندگانی ما برای
هم است ؟

کار های خانه بدست کلفت پیری بود که مریم بهمراه خود آورده بود

و با اعتماد او مریم کمتر از اطلاق بیرون می‌آمد ، و هر دفعه که من از بیرون می‌رسیدم او را بروی تخت خفته می‌دیدم . چنانکه گوئی برای او زناشویی همه خواب و عشق بود و باز عشق و خواب !

ابتدا گفتمی‌ها را در پرده با او گفتم ؛ و يك دوبار او را بمطبخ بردم و خورشهائی را که میدانستم و دوست داشتم ، پیش چشمش درست کردم . و یا بخنده و شوخی ، کهنه و جارو و بدستش دادم تا اطاقها را برود و گرد گیری کند . مریم همه را بخوشی می پذیرفت ، و چون مرا با خود می‌دید ، این کارها را بازی تازه ای می‌پنداشت و یکچند باره خانه سرگرم میشد . ولی چون چند روزی او را بخود می‌گذاشتم ، بزودی بهمان سستی و تن‌آسانی پیش باز میگشت .

کم کم سخن از پرده بدر شد . و کار به گله و سر زنش رسید . مریم همه را میشنید و در چهره اش کمترین تغییری خوانده نمیشد . گوئی دیواری از سنك مرا از او جدا میکرد . میل داشتم که او عذر بیاورد ، بهانه بتراشد ، از نا فرمانی کلفت گله کند ، از در دسرو کمر بنالد ، آخر چیزی بگوید که من بدانم او بر تقصیر خود آگاه است . ولی نه . . . او می‌گذاشت که من هر چه در چنته دارم بریزم ، و آنگاه بنرمی و مهربانی پیش می‌آمد ، و می‌گفت :

- « خانه باین دلگشائی ، و زندگی باین خوشی داریم . دیگر چه می‌خواهی ؟ »

و چون گرد و خاک روی مبل ، و تار عنكبوت کنج سقف ، و رخت های اتو نکشیده خود را نشان میدادم میخندید که .

- « اوه ! چرا اینهمه در کار زنها دخالت میکنی ؟ ! »

دیگر چه میتوانستم کرد جز آنکه من هم بخندم و وقت را بشوخی بگذرانم . ولی از انصاف نگذریم ؛ روز دیگر ، بی آنکه بازم یادآور شوم ، مریم کلفت را پیش میگرفت و بهمراهی او هر آنچه گفته بودم بودم بکار میبست .

آری ، این طبیعت مریم بود که گاهی سخت ترین کارها را با شوقی هر چه بیشتر انجام میداد ، ولی از زحمتهای کوچک هر روزه که نظم‌خانه

بدان است ، سرباز میزد .

تا اینجا بی اهنائی مریم بکارهای خانه در دوستی و عشق ما اثری نداشت . من اگر هزاران گله داشتم ، چون او را در آغوش می گرفتم ، و لبم بلبان گرم و شهوت خیز او میرسید ، یکجهان شادی در دلم میشکفت و از هر اندوهی سبک میگشتم . من از این دخترک نا آزموده و سست و اندک مایه در شکفت بودم که چه اندازه دابری و ناز جادوانه- در نهاد او سرشته است . براستی او فرشته عشق بود ، و چنان بسادگی و استادی آرزو های مرا بر میانگیخت ، و لذتی چنان تمام و بیغش در کام من میریخت که اگر اینهمه تنگ حوصله و نا سپاس نبودم خوشبختی ما برای همیشه بی لك میماند . اما خوی و سواسی من و سبکسری مریم سرنوشت دیگری برای ما خواسته بود .

يك روز نمیدانم باز چه کوتاهی از او دیدم ، خورش بیمزه بود ؟ خانه رفته نبود ؟ یا چیز جزئی دیگری که تاکنون صد بار پیش آمده و بی حادثه گذشته بود ؛ بهر صورت آنروز همینکه خواستم زبان بگله و اندرز بکشایم - کاری که صد بار دیگر کرده بودم - ناکهان چهره مریم تیره گشت و پیرخاش گفت :

- « اه ! تو همه اش میدانی ایراد بیجا بگیری . این هم زندگی شد ؛ »
گفتم : « عزیزم ! اگر تو يك جو بکار خودت بررسی ، ما هر روز خدا از این گفتگو ها نخواهیم داشت . »

مریم ، مانند کسی که رنجشهای کوچک برور در دلش انباشته شده و باندک بهانه ای آنهمه تلخی فرو خورده را بیرون بریزد، اشك در چشمانش نشست و گفت :

- « مگر تو گذاشتی که من بکار خود برسم ؟ از همان اول مثل دایه با من رفتار کردی . هی اینجور نکن ! ... آنجور باش ! ...
هی ! ... هی ! »

چشم و گوشم باور نمیتوانست کرد . این مریم بود که از خشم میلرزید و میگریست و باین سختی در باره من قضاوت میکرد ؟ مگر من چه گفتم ؟ چه کردم ؟ چه از او خواستم که درست و عادلانه نباشد ؟ مگر اینهمه نشان دلبنسنگی من باشیانه نو بنیاد ما نیست ؟

دلم از اشکهای مریم یکسر آشفته بود ، ولی از آنچه که او گفته بود مات مانده بودم . خدایا چه بکنم ؟ سرانجام برخاستم و او را در آغوش گرفتم ، و چشمان دل انگیزش را که از گریه سرخ و نمناک بود پیایی بوسیدم :
 — « مریم جان ! مریم ! چرا باید از اینگونه سخن ها بیایند ؟ چرا . . . »

او را بروی نیمکت نشاندم و سرش را در کنار گرفتم و دست بر کیسوان نرم و سیاهش کشیدم . مریم ، مانند کودکی ترسو بهنگام غرورش رعد ، خود را بمن میچسباند و گرمای لذیذ تنش بر مهربانی گفته های من می افزود .

گر چه آنروز بغوشی گذشت ، و بوس و کنار ما ، پس از آن باران اشک و سخنهای تلخ ، طعمی شیرین تر و گیراتر از همیشه داشت ، ولی کوئی پرده تیره ای میان من و مریم کشیده شد . دیگر دانستم که چیزهایی هست که هر چند در دیده من ناگوار و ناروا بنماید ، نباید از آن سخنی بگویم . من هم نگفتم . هر چه دیدم شانه بالا زدم و دور شدم ، یا آنکه خودم آهسته و بی گفتگو اصلاحش کردم .

زندگی ما - که من اینهمه آرزو داشتم بر پایه خرد استوار و به عشق و یگانگی آراسته باشد - کم کم بسر نوشت تیره و یکنواخت بیشتر زناشوئی ها گرفتار شد . فراموش نمیکنم ساعتها تیرا که من و او تنها بودیم و چیزی نداشتیم که بهم بگوئیم . من بخواندن و نوشتن خود را سرگرم می داشتم ، ولی او بیشتر بیکار می نشست و نگاه مبهم و بیفروغش بیک نقطه دیوار ، یا بر انگشتان نازک خود ، و یا بر چهره سرد من دوخته میشد . گاه گاه که او را تنها و خاموش میدیدم دلم از شرم فشرده میشد . بر میخاستم و در کنارش میگریفتم ، و مانند پیش داستانهای خنده ناک و یا خاطره های شیرین فرنگ را برایش میگفتم ، و او حریصانه گوش میکرد و خنده اش همان طنین دلنواز همیشگی را داشت .

اما دیگر عشق و آرزو در ما بعبادت و بردباری گزاینده بود . هر روز چه روزگار ما بآرامی و سنگینی میگذاشت و گله تازه ای از هم نداشتیم ، ولی این آرامش بیفروغ ، که سالها میتوانست دوام یابد ، بر من سخت

ناگوار مینمود . و من آنرا بر خود شکستی مینداشتم و گاهگاه از خود می پرسیدم ~~که~~ چگونه نتوانستم از دختری چنین مهربان و سازگار، زنی کاردان و معشوقی خرسند درست کنم ؟

یکشب زود بغانه آمدم . مریم نبود و کلفت هم نیدانست بکجا رفته است . با خود گفتم شاید پیش مادرش باشد . باطاق خود رفتم و کتابی در پیش نهادم . ولی تنهایی آشفته ام میداشت ، و خانه در چشم بیابانی پهناور و خاموش مینمود . دردل بر پریشانی خود خندیدم ، و بیاد روزهای انتظار در اطافهای پانسیون اروپا افتادم . پس از ساعتی مریم در آمد ، با گامهای سنگین و رنگ بریده و چشمان فرو رفته . دوستش ، خانم کیاوند ، او را کمک میکرد و نکهمیداشت . من چون مریم را چنان زار و ناتوان دیدم ، ناگهان از جا جستم . بسویش دویدم و او را بیای تخت رساندم و خواباندم . مریم یارای سخن گفتن نداشت . دوستش میگفت که « چیزی نیست ، خوب خواهد شد . دودزغال گنجش کرده . » هر چه خواستم از پی دکتر بفرستم آن خانم گفت : « چه لازم ؟ » مریم نیز در میان درد و ناتوانی اصرار داشت که بیهوده کسی را خبر نکنم :

— « برای هر چیز جزئی که دکتر نمیآرند ! »

دیگر چیزی نگفتم ، و خانم کیاوند هم پس از اندکی روی مریم را بوسید و ما را بخود گذاشت . مریم باز نخواست در باره کسالت نا بهنگام خویش سخنی بگوید ؛ من هم اصراری نکردم . ولی چون روز دیگر هنوز او را ناتوان و دردمند یافتم بسراغ پزشک رفتم ، و او را بیالین بیمار آوردم . دکتر آنچه را که من از دهان مریم نتوانستم بشنوم ، بی پرده بمن باز گفت و گوئی آسمان را بر سرم فرود آورد . آری ، این دفعه دوم بود که مریم بچه میانداخت و من نیدانستم ! از خشم آتش درر گهایم میدوید . گوشم بسنخنان بیرحمانه پزشک بود و هزاران نقش خونین پیش چشمم بازی میکرد .

« خدایا ! از کجا این فکر بمغزش رسید ؟ که او را راهنمایی کردی . خانم کیاوند ؟ . . . بله ، همین زن دیوانه پر ادا . . . یعنی چه ؟ پس شما خانم ها . . . چه دارید آخر ؟ همان سرخی لب و جوراب کایزر ؟ . . . این چه دیوانگی است ؟ بچه نمیخواهیم ! بچه نمیخواهیم ! — چرا مگر جز

این بهانه ای برای زندگی دارید ؟

با دلی پر کینه پیش مریم رفتم . سخنان تلخ و درشت بر زبانم بود .
میخواستم با او بفهمانم چه اندازه از کرده پشیمانم ، و زندگی را با او اشتباهی دردناک
میدانم . ولی همینکه چشمم بچهره بیرنگ و نگاه اندوهگینش افتاد ، جز مهربانی و
گله های عاشقانه از دهانم بیرون نجست . پیش او نشستم و انگشتان لاغر و سرد او را
بدست گرفتم . مریم چیزی نمی گفت . قطره اشکی در گوشه چشمش می لرزید
و می درخشید . آه ! چه خوب میتوانستم این مریم پشیمان را دوست بدارم !
آنروز خبر بیماری مریم در میان خانواده پیچید . مادوش سراسیمه آمد
و من خود در را بروی او باز کردم . بدیدن این زن مهربان و پاکدل که
من بهتر از مادر دوسش داشتم ، یکباره همه استقامت من فرو ریخت .
بشتاب آنچه رفته بود با وی گفتم . آواز من بگربه آمیخته بود ، و حال
زار من بر اضطراب او میافزود . ناگهان نمیدانم چه شد که بر زبانم گذشت :
- « خانم جان ! باور کنید زندگانی ما با هم سازگار نیست . بهتر
است از هم جدا شویم . »

ما بدر اطلاق رسیده بودیم . و او که لبش از تعجب و اندوه می لرزید ،
تنها توانست بگوید :

- « مگر دیوانه شده ای ؟ ! »

راستی مگر دیوانه شده بودم ؟ - نه ، ولی طبیعت آزاد من تاب
نحمل بیش از این نداشت ، و سلامت ما را در این داوری تلخ و آزموده
میجست . راست بگویم ، اندیشه جدائی چنین هم ناگهان در من پدیدار نشد .
دیر زمانی بود که چون از سردی و یکنواختی زندگی افسرده میشدم ، و بند
زناشویی را بیش از اندازه سنگین میدیدم ، امکان طلاق و رهائی دلم را
تسلی میداد ، و من آن را آخرین نشانه آزادی از دست رفته میدانستم .
اما البته هرگز آنرا بجد نگرفته بودم .

مریم بروی تخت چهره سخت و بی اعتنائی داشت که من هیچ نمی
شناختم . دیگر از پشیمانی دمی بیش چیزی در وی نمیدیدم . نگاه پریشان
سرزنش های ناگفته مادر او را عصبانی میکرد . رو برمی گرداند و ابرو
درهم میکشد و بسخنان مهر آمیزش جواب نمی داد .

« آخر دختر جان، این چه کار بود؟ که بتو گفت؟ ... من که نمرده بودم! چرا خبرم نکردی؟ »

من یقین داشتم که او گفتگوی مرا با مادرش نتوانست بشنود. از این رو از رفتارش با مادر در شکفت ماندم. آیا میشود که مریم اینهمه خیره سر و سنگدل بوده باشد؟ که اینهمه مهربانی و نرمخوئی در او سرپوشی بر لجاج و خود خواهی باطنی باشد؟ ...

دلَم از خشم و کینه آکنده میشد. او را نگاه میکردم و زیر لب می گفتم:

- « طلاقش خواهم داد! ... طلاقش خواهم داد! »

برخاستم و با مادر زنم گفتم: « من میروم. »
پرسید: « کجا؟ » بی آنکه نگاهش کنم گفتم: « هیچ ... بیرون. »
از خانه بدر آمدم. سر گیج بودم. درست نمیدیدم و تنم از گرما میسوخت. پریشان و سر بزیر میرفتم. آب در جوی کنار خیابان بشتاب میگذاشت. صدای شرشر احمقانه اش در گوشم می پیچید، و بازی چین های روی آب چشمم را خیره میساخت. پاهایم بی اراده مرا بخانه پدری کشاند. خبر بیماری مریم تازه رسیده بود و مادرم خود را برای رفتن و دیدن او آماده میکرد. چون مرا با آنحال دید پیش دوید و سراسیمه پرسید:

- « مگر چه شد ... ها، بگو چه شد؟ »

گفتم: « هیچ ... حالش بهتر است. »

- « حالش بهتر است؟ خوب ... پس چرا مثل ماتمزده ها

هستی؟ »

- « نه، چرا ماتمزده باشم؟ ... طلاقش دادم! »
نمیدانم حواسم کجا بود و چگونه دروغی باین بزرگی از دهانم پرید. اراده ام چنان شکسته بود که حتی از کار خود شرمنده نبودم. اصلاً نمیدانستم چه میکنم و چه میگویم. مغزم خسته بود، تنم خسته بود، روانم خسته بود، مادرم نمیتوانست باور کند. خیره خیره نگاهم میکرد و شاید دیوانه ام مینداشت، و پیوسته میگفت:

- « کی آخر، کی طلاقش دادی؟ دخترک مریم! بایست زودی که نمیشود کسی را طلاق داد! نه، دروغ میگوئی... بگو ... جان من بگو دروغ میگوئی. »

دندانهایم بهم فشرده بود و چیزی نمیگفتم. گوئی از این جهان

بیگانه بودم . مادرم طلاق نیاورد . بتندی دست مرا گرفت و گفت :
« پادو ، بریم ! »

من هم برنایستم و هیچچنان خاموش براه افتادم . با آنکه هوا سرد بود و زمستان نزدیک ، عرق از تنم میدوید . بخانه رسیدیم . مریم هم چنان بر روی تخت دراز بود و چند نفر از خویشاوندان در اطاق بودند . مادرم دانست که ادعایم بیجا بود . نفسی آسوده کشید . پیش رفت و مریم را در آغوش گرفت و بوسید ، و اشاره کنان بمن گفت :

- « اما این بچه عجب ترسم داد ! »

همه با نگاه آمیخته بهمهر و داسوزی در من نگریستند و زیر لب بر خامی و جوانی من خندیدند ، و آهسته با هم گفتند :

« راستی پددر زنش را میخواند بیین از دیشب تا امروز چه

لاغر شده ! »

انصافاسرو روی من چنان آشفته و در هم بود که هر کس را

باشتهباه میانداخت .

کم کم از توجه خانم ها نسبت بمن کاست ، و پرگونی های زنانه در باره بیماری مریم از سرگرفت . من هم با دلی پریشان باطاق خود رفتم و در را بروی خود بستم . پشت میز نشستم و سر را درمیان دودست گرفتم . چنان خسته و بیزار بودم که هیچ نمیتوانستم اندیشه هایم را بهم ربط دهم . جهان در چشمم تیره و در هم و بی معنی مینمود ، و تنها يك چیز روشن و واضح در مغزم نقش بسته بود : طلاق ! طلاق ! طلاق !

چندی گذشت و خواب مرا از شکنجه خاطرات دور و نزدیک رهائی بخشید . وقتی بیدار شدم که چیزی بغروب نمانده بود . بجای تب و سوزش درونی ، جان من - مانند دشتهای ایران در آفتابروز - بروشنی و صفای غم انگیزی آراسته بود . درد دل البته خرسند نبودم ، ولی رنج هم نمیبرد . خوب میدانستم که بودنی بود ، و برگی از کتاب زندگی من کنده شده گرسنه بودم . بیرون آمدم و از کلفت خوردنی خواستم . شاید دروغ بدانید ، ولی من هرگز آن اشتها چیز نخورده ام .

مریم شش روز بستری ماند ، و من در این مدت بخوشروئی و بردباری

از او پرستاری کردم ، و در کوچکترین چیز با او مخالفت روا نداشتم . اما غریزه زنانه مریم گویی از تصمیم من بوئی برده بود . چه پیوسته او را اندیشناک میدیدم ، و گاهگاه کنایه هائی از او می شنیدم که دلم را می شوراند . و شاید اگر مریم رفتاری ماهرانه تر پیش میگرفت ، هنوز می توانست مرا در دام خود نگهدارد .

روزی که سر انجام داستان جدائی و لزوم آنرا با او در میان نیام ، با آنکه روز ها بود که این اندیشه را در دل میپروراندم ، باز چنان بسختی و رنج سخن از دهانم بیرون میشد که گویی دم باز پسین من است . او خاموش و بیحرکت گوش میداد . رنگش زرد بود و انگشتان آهسته میلرزید .
گفتنی ها گفته شد . مریم کمی تأمل کرد و نفسی بسختی کشید و گفت :

- « هر چه صلاح تو است بکن . . . »

دیگر نخواست که من اشکهایش را ببینم . بتندی برخاست و از من پنهان شد .

علی گابی

راستی این دو تا چشم من باور نمی‌کرد. می‌گفتم شاید زیاده رویهای شب نشینی خیرام کرده باشد. «علی گابی» و چنین جاها؟ در میان افسران و بزرگان و وزیران؟ در میان اینهمه خانمهای آراسته و خودپسند و زیبا؟ نه بخدا! اگر او بود تا کنون وصف نرمی این بازوان برهنه و گرمی این سینه‌های فربه را آهسته در گوش مهمانان خوانده بود و مردو زن را از نزدیک بهم آشنا ساخته بود

اما نگاه من کمتر اشتباه می‌کند «علی گابی» - بله خودش - باچندتن از بازار گانان و کار گذرانهای وزارتخانه در گوشه یکی از سالنهای باشگاه افسران نشسته بود و جام و یسکی در پیش داشت. برعکس آن دیگران که گومی رخت عاریه بتن دارند و در میان این مردم زنکارنك خود را باخته اند، او خیلی آسوده بنظر میرسید. پیراهن آهارناری بشکم گرد و کنده اش نجابتی می‌بخشید، و سیاهی فراك از بیامیکی چهره آبله گون و پر گوشتش میکاست. روی هم رفته وجودش در میان مهمانان باشگاه هیچ زننده نبود و در این رخت و در چنین جا، شاید کسی جز من نمیدانست که او «علی گابی» است.

من از آن دم که او را یقین شناختم، مهمانی باشگاه بچشم بسیار تفریحی آمد و خود را تشنه هر گونه شوخی و خنده یافتم و با خود گفتم: باید باین مرد نزدیک شدو باو فهماند که بله ... ما میدانیم!

اما بهتر دیدم پیش از آنکه خود را باو بشناسانم از چند کس درباره او بپرسم. تنها دو یاسه نفر از نام و بشانش باخبر بودند. «آری، «آقای محمود نكارنك بازارگان معتبری است و در بازار تهران همتا ندارد».

همه میگفتند که یکسال پیش نیست که او عنوانی بهم زده است .

ولی هیچیک از ایشان نمیدانست که او از کجا آمده و پیش از این چه میکرده است. آری، چون دادوستد عمده میکند و پول نقد میدهد و دوات و میل نوزیر پادارد، کسی بفکر آن نیست که بجزئیات زندگی او بپردازد و از شهر و خانوادهاش بپرسد.

هنگامی که من باب خندان بسوی او میرفتم، او سرگرم گفتگو بود. ناگهان نگاهش متوجه من شد و مرا شناخت و دانست که بچه منظوری می‌آیم. وبا شتابی که علتش بر من پوشیده نبود، جام ویسکی را برداشت و از پشت شیشه آن، چشمش بمن دوخته شد. پیش از اینکه باور رسم و دهن باز کنم، چابک از جا برخاست و بخوشروئی سراسر تکلفی سلام کرد و دست مرا فشرد و گفت:

«به! به! امشب چه سعادتی داشتم!»

سپس بآنهائی که بگرد او بودند و باچشمان حیرت زده و رشک آلود مرا مینگریستند، رو کرد و گفت:

— «سرکار سروان ۰۰۰۰»

برای اینکه وانماند و شرمنده نشود، و نیز از اهمیت من نگاهد، زود بکمک او شتافتم:

— «سروان احمد احسان زاده ۰۰۰»

و او بتندی دنباله سخن خویش گرفت:

— «بله، سرکار سروان ۰۰۰ سرکار سروان احسانی از افسران بسیار

خوب و رشید نیروی دریائی است که باینده سابقه لطفی دارد ۰۰۰»
بتدریج که این چندکلمه از دهان او بیرون می‌آمد، از توجه حاضران میکاست. بزودی همه دانستند که خوب یابد، در کارشان دستی نمی توانم داشته باشم. ولی بیچاره آقای محمود درنگارنگ ... بازرگان معتبر طهران - چنان در دام جمله های نا مانوس افتاده بود که بی اعتنا به نگاههای سرد همگنان، بسخن خویش ادامه داد:

— «ایشان، چنانکه می بینید، در حادثه اندوهبار شهریور گذشته یکدست خود را فدای ایران کرده اند ۰۰»

دو سه نفر از گوشه و کنار سری جنبانیدند و آهی کشیدند. یکی

هم باهنگ شكسته و احمق فريبی گفت :

- « افسوس ! اين همه جوانان پاك و كار آزموده را بكشتن دادند

و كسى نگفت برای چه ؟ »

من كه از ياد آوری روز های شوم شهريور و دلسوزی ننگين اين

منفعت پرستان بی آبرو بستوه بودم ، بخشگی جوابدادم :

- « جای افسوس نيست ! آنها را بخون كشاندند كه

شريك نيك زنده ها نباشند ! »

همه خاموش ماندند و آقای نكارنك هم ديگر ندانست چه بگويد .

سر انجام بمن تكليف نشستن كرد . بآرامی گفتم :

- « پس از دو سه سال امشب شما را ديدم و آرزو دارم چند دقيقه

با هم آسوده و تنها باشيم . »

خنده گلويم را می فشرد و چشمانم بشادی بيرحمانه ای ميدرخشيد ،

ولی «علی گابی» يکسر كيود شده وموهای خاکستری سرش راست ايستاده

بود . کسی تامل كرد و بناچاری گفت :

- « اگر اين آقایان اجازه بفرمايند . »

بازویش را گرفتم و رو بحاضران كردم و بخنده گفتم :

- « آقایان البته خواهند بخشيد . »

او را بيکی از اطاقهای دورافتاده باشكاه هدايت كردم وجائی نشاندم .

خودم نیز در کنارش نشستم و دستی محكم بر پشتش نواختم و گفتم :

- « علی ! اينجا چه ميكنی ؟ خانه گلی آبادانت كجا واينجا كجا ؟ ! »

ديدم دست بجيب برد و از كيف چنداسكناس بزرگ درآورد و گفت :

- « سركار جان ! قربانت ميرم ؟ بيا اين را بگير و آبروی ما را

نريز- آه ! شترديدی ندیدی ! »

سر و روی آشفته و نگاه سراسرلابه اش ، با آن فراك خوشدوخت

وشكم گنده آهاری ، سخت خنده آور بود . وشبهائی را بيادم آورد كه او

در فروغ تيره چراغ نفتی ، روی زيروی كهپنه آن اطلاق دود گرفته ، نهان

می نشست و در فنجان های چركين تند ترين عرق ها را بكام تشنه ما می

ريخت و برای چند ريال انعام ، مانند ميمونهای دوره كرد ، هزار جور

اداهای خنك در میآورد . چندی بدقت در او نگریستم . هیچ چیز در چهره سوخته و اندام درشت و قد کوتاهش تغییر نکرده بود . ولی درچشمان هیز و شهوت بار او يك جو خستگی و ملال سیری دیدم که دلم را اندکی بر او نرم کرد . اسکناسهائی را که بدست داشت نشان دادم و گفتم :

- « آقای نگارنك ! ما هنوزسکه خود را روی این پولهای بینیم ؛ و البته شنیده ای که بخشش برگرد ندارد !! ... »

از گوشه‌هایش گوئی خون میچکد . با انگشتان مردد پولها را دوباره در کیف خود چید و در جیب گذاشت . و باهنك لرزان گفت :

- « پس بالا غیرت ! بگو به بینم از من چه میخواهی ؟ میخواهی از وزیر جنك خواهش کنم برایت پاداهی در نظر بگیرند ؟ یا بر رئیس ستاد بگویم جای خوبی در ستاد برایت فراهم کند ؟ چونکه میدانم بیشتر همکارانت آنجا هستند . بگو ! هر چه میخواهی بگو ! جان تو همه کار از دستم برمی آید و برای خاطر تو از هیچ چیز دریغ ندارم . »

گفتم : « علی ! ما را خام گیر آوردی ! آخر من چه چیزی می توانم از تو بخواهم ! و آنکهی نه از تو و نه از هیچکس ! در دفتر ... جایی دارم و همانجا خوشم . و چشم داشتی از هیچ وزیر و رئیس ستادی ندارم ! اما ، امشب که تو را دیدم ، راستش خوشم آمد از دهن خودت سرگذشت این دوسال تو را بشنوم . »

او کمی در اندیشه فرو رفت . و من میدیدم که سخن راست و بی تکلف من اندکی او را رام کرده است . آخر سر بر آورد و گفت :

- « باشد ! خواهم گفت . ولی پیش خودت بماند . »

گفتم : « از چه میترسی ؟ »

- « از هیچ ! من کاری نکرده ام که برسم . تازه اگر هم کرده باشم ، میدانی ، مال و قدرتم با اندازه ای هست که گناهان هفت پشت مرا بپوشاند . »

- « خوب ! پس چرا این همه احتیاط میکنی ؟ »

- « شاید دروغ بدانی ، ولی میخواهم که مردم نومید نشوند . »

- « مردم نومید نشوند ؟! ها ! ها ! چرا ؟ »

-- « بله ! ... مردم ... دست و پا بسته نام و ننگ و دین هستند .
و همینکه دیدند يك همچو منی بجائی میرسد که خانه و باغ و اتومبیل دارد
و دوسه تا روزنامه اداره میکند ، و بی شك امسال نماینده مجلس هم میشود ، از
جا در میروند و بر زندگانی ~~تنگ~~ و ~~بیرنگ~~ و شرافتمندانه خود افسوس
میخورند . »

گر چه من از بیشرمی و آز این مرد رنج میبردم ، ولی با
بی اعتنائی گفتم :

- « ای بابا ! این دارائی و قدرت بچشم تو تازه است . مردم خیلی

مانند تو دیده اند و بریش همه تان خندیده اند . »

اوسری تکان داد و لب خند زنان گفت :

« بله ... اگر هم خندیده اند ، بحسرت بوده است . »

دیدم این گفتگو ما را بجائی نمیبرد . گفتم :

- « علی ، فلسفه بافی نکن . سرگذشت خودت را بگو . »

- « بچشم ! ما که با تو از این خود فروشی ها نداریم ... اما سرگذشت

من ... هم ... هم ... »

« علی گابی » سرفه ای کرد و چنین گفت :

- « پیش از شهریور که میدانی ، من در آبادان بودم و خانه ای داشتم

و رفت و آمدی هم بود و کار ما خوب یا بد ، میکذشت . بخوشی دیگران
خوش بودیم و با همه جور آدم راه میآمدیم . اگر هم گاهی گرفتار يك دو
افسر مست و یا چند سر باز بد حساب میشدیم ، نمیگذاشتیم کار بجا های نازك بکشد ،
و خوب ! ... کوتاه میآمدیم . و جائیکه مشت و لگد حواله میکردند دور
میماندیم و چیزی نمیگفتیم ، تا آنکه آرام میشدند . آنوقت اول کسیکه با
شوخی و لودگی همه را میخنداند ، ما بودیم .

بهر صورت ، این بود روزگار ما تا آن شبی که خودت بهتر میدانی .

خوب بیادم هست ، شب دو شنبه بود . کسی از سر بازان و مهنایان بسراغ ما نیامد
تنها دوسه جوان شهری ، يك دو ساعت با آن « ایران خله » و « ملوک پابلوی »
که میشناسی ، نشستند و رفتند . آن شب خیلی بیدار ماندیم . هوای گرم

و نمناك شهر يور خفه كننده بود، و تاپاسی از نیمه شب رفته كمترين نسیمی نورزید تختخواب ما روی مهتابی بود و ما برهنه زیر پشه بند افتاده بودیم و از این پهلو بآن پهلو می غلطیدیم، و دمبدم آب كوزه گلی را سر می كشیدیم.

شاید يك یا دو ساعت پیش نبود ~~صكه~~ من از خستگی بیپوش افتاده بودم. ناگهان روشنائی زننده‌ای، ازدوسه جانب، آسمان سیاه را از هم درید؛ و بیدرنك صدا هائی مهیب تر از غرش رعد بگوشم رسید و خرخر موتور هواپیما از بلندی كم شنیده شد. من چنان گیج خواب بودم كه بفكرم نرسیدم برخیزم و بجائی پناه بیرم. وحشت اندامم را يكسرسست کرده بود، و چشمانم نیز از دیدن ترس داشت. سرم را در نرمی بالش فرو برده بودم و پیوسته خدا خدا می‌گفتم، و مرك و جهنم را در پیش میدیدم:

« ای وای! دیدی چه شد! آلمان‌ها آمدند و شهر یكپاوچه آتش است! »

وقتی سر بلند كردم، دیدم كه آن « ایران خله » چنك در موهای سرم برده و بازوی مرا گاز می‌گیرد:

— « علی! فلان فلان شده! مگرمردی! ده پاشو گورمرگت پائین بیا! تورا اینجا می‌بینند و بمب رو سر ما می‌اندازند! »

پشه بند را برداشتم و با تشك و بالش در حیاط انداختم و از پله‌ها سرازیر شدم. صدای توپ و مسلسل دل را آب می‌كرد و دیوارهای گلی را بناله دز می‌آورد. چراغ اطاق پائین روشن بود و « ملوك بابلی »، نیم برهنه باموی پریشان، شیشه عرق در دست، مانند دیوانه‌ها می‌رقصید و به قدریاد می‌خواند:

« الهی سربازخانه آتش بگیره

بغیر از سه نفر همش بمیره »

« یكی یار و یكی قاصد یارم

يكی گریه كند بر حال زارم »

تا چشمش در آستانه در بن افتاد، بقهقهه خندید و گفت:

— « علی! خاك بر آن سرت! با این شكم كنده كسی گریه می‌كند؟! »

ومن یکباره با تعجب ملتفت شدم که اشک از چشمانم سرازیر است .
« ایران » در گوشه‌ای افتاده بود و ما هر دو را نگاه میکرد و چیزی
نمیگفت . رنگش سیاه شده بود . و بعدای توپ بی اختیار سر بر زیر می‌آورد و
با انگشت هر دو گوش خود را میگرفت . « ملوک » که به آنک شکسته و
مستانه اش هنوز میخواند ، رقص کنان پیش آمد و شیشه‌ی عرق نیم‌خالی را بدهان
من نزدیک کرد و گفت .

— « کی بکیه ! بگیر بخور ! ما چه داریم که بترسیم ! ها ؟
چه داریم ؟ »

سپس یکتا پیرهن ابریشمی چرکین را از خود دور ساخت ، و بازوان
نرم و عرق کرده خود را بکردنم حمایل نمود و بوسه ای برویم زد و گفت :
« بیا خوش باش ! .. »

نمیدانم چه زور شیطانی دراو بود که مرا با خود بروی زه‌بین غلطاند .
در آن بیخودی « ایران » بلند شد و لگدی بر پشت من زد و تفری بروی ما
انداخت و رفت . و تا کنون نشانی از او بدست نیامد .

وقتی که آفتاب برآمد و هوا خوب روشن شد ، از هیاهوی معرکه خیلی
کاست . تنها ازدور گاهگاهی آواز خفیف تفنگ و رگبار مسلسل ، در میان
خاموشی سنگین شهر ، بگوش میرسید . نزدیک غروب از خانه بیرون آمدم و با
احتیاط از کنار دیوارها گذشتم . کسی دیده نمیشد ؛ و حتی گربه و سگ هم سر
بزیر می‌رفتند . و گویی در هر کوچه و سرر ره‌گذر ، جای پای مرک را
می‌دیدند .

ظاهر شهر آبادان تغییری نکرده بود . خیابان‌های اسفالتی با خانه و
دکان دو طرفش ، نمای خشک و زشت و بیجان همیشگی را داشت . ولی غوغای
اصفهان و هندو و ارمنی در آن نبود ، و رخت‌های رنگارنگ کرد و لر و عرب
دیده نمیشد . سرر چهار راه یک سرباز هندی ، با چشمان فروزان و نگاه
بیرحم ، ایستاده بود و انگشت بماشه مسلسل کوچکی داشت . دیگر دانستم
که سر و صدای دیشب چه بود : بله دوستان آبی ما با ساز و دهل
بدیدن ما آمده اند !

زره پوش‌های انگلیسی ، با ابهت بسیار ، از خیابان‌های خالی می‌گذشتند .

در این میان هوا پیمانی در آسمان پیدا شد و مشتی کاغذ باره ریخت. من چند تا از آنها را از زمین برداشتم، که اگر کسی را دیدم بدهم برایم بخواند. و آخر، پس از دو یا سه روز، فهمیدم که این ها همه نامه دوستانه و گله گذاری عاشقانه است که امپراطوری بریتانیا برای مردم ایران نوشته است. « علی گابی در اینجا کمی خاموش ماند و سیگاری آتش کرد و با آه عمیقی دودها را فرو برد. چشمانش بچهره من دوخته شد؛ و چون انقلاب درونی مرا دید، بدروغ خنده بلندی کرد و بعد گرفت :
- « مرا ببین برای چه سرت را بدرد می آورم ! تو خودت این هارا بهتر میدانی. »

- « نه بگو! »

او باز سرفه ای کرد و با انگشتان دست پیشانی تنگ و پرچین خود را فشرد و دوباره سر گرفت :

- « باری، پیش از آنکه شب در رسد بخانه برگشتم ، و صبح روز دیگر باز بیرون آمدم . جسته جسته مردوزن هندو وارمنی دیدم ، ولی از ایرانی ها و عربهای بومی حتی يك تن بچشم نمیآمد . گردش کنان تا ساختمان کهنه دادگستری، نزدیک شط رفتم . آنجا يك دو آشنا دیدم که بتماشای ایستاده بودند . من هم ایستادم و از پشت نرده ، اسکله شماره یازده را نگاه ~~س~~ کردم . از ناو « پلنگ » تنها دگل شکسته و پل زخمی آنرا دیدم ، بایک توپ جلو که تنها دهانه اش از آب بیرون آمده بود . میگفتند کسی از سربازان و افسران زنده نماند . حمله چنان سخت و ناگهانی بود ، و توپ و مسلسل چنان از نزدیک شلیک نمودند که چندین نفر در خواب ناز بامرک هم آغوش گشتند. و آن دیگران هم که فرصتی داشتند یا دریای توپ ، و یا هنگام ورزش روی اسکله کشته شدند .

در آن وقت که من و دوسه نفر دیگر تماشا میکردیم ، دسته ای از کارگران و باربران شرکت نفت آنجا بودند و لکه های خون و تکه های پاره سروتن کشتگان را جابجا می جستند و می شستند . بجان تو بی اختیار گریه راه. گلویم گزفت و باخودم گفتم :

«تورا خدا ، آیا این همه کشتار واقعا لازم بود ؟»

آهسته از آنجا دور شدم . کم کم برد باری و تسلیم ایرانی ، سوز و پریشانی را در من بخواب کرد . دیگر نگریستم . و از آن پس هر وقت که بیاد آن جوانان مردانه و گمنام افتادم ، آهی کشیدم و درویشانه گفتم :

«خدا بیا مرزدهان ! لابد روزیشان بدنیا نبود !»

با اینهمه ، آندم که در نزدیکی آموزشگاه فنی شرکت نفت چند دختر ارمنی را ، باچهره خرسند و لب خندان ، ببازوی دوسه افسر انگلیسی دیدم ، راستی دلم سوخت

چند هفته ای من بیکار بودم . کم کم سربازان هندی و انگلیسی راه خانه را پیدا کردند و گاه و بیگاه پیش چشم ما سبز شدند . من کسی را نداشتم . «ایران» که همان شب رفته بود ، و «ملوک» راهم ، از بس که از او بدم آمده بود ، بیرون کرده بودم . دلم هم نمیخواست برای خاطر اینها بسراغ زنهایی که میشناختم بروم ؛ و راستی کبرم نیک همچون تنگی خم نمیشد . اما یاروها دست بردار نبودند ، و از طرفی هم ، هر چه بود ، من میبایست نان بخورم . آدم که نمیتواند راست راست راه برود ! یکروز پیش خودم گفتم چرا باید من عزا بگیرم ؟ کاری است شده و خداهم خواسته ، باید باپیش آمد ساخت . تو خودت نگاه کن بین ، پس از آن چند روز ترس و تشویش ، چه جور آنها که سرشان بکلاهشان میارزد یکباره عاشق همکاری شده اند و اینک دشمنان را مهمانان عزیز میخوانند . مگر کمان میکنی آنها میدانند چه خبر است ؟ بخدا خیلی هم بهتر از تو می دانند . منتها گول هر خیال خام را نمیخورند . حالا بگذرد از آنکه این دور اندیشی و سیاست عاقلانه خیلی زود بصورت خانه و باغ و اتومبیل درمیآید . بما چه ؟ ۰۰۰۰ اینها خودش زرنگی است ۰۰۰۰ اگر میتوانی تو هم بکن ! ۰۰۰۰»

بار دیگر «علی گابی» نگاه بلندی بمن کرد تا ببیند سخنش چه اثری در من دارد . ولی من بروی خود نیاوردم و بخنده گفتم :

- «خوب ! آخر چه شد ؟»

- «آخرش این شد که من دیدم مردم همه در جنب و جوشند و برای پول همه راهی میزنند . و حتی یکی دوتا از آن موش مرده ها ، که آدم دگش نیامد تف هم بصورتشان بیندازد ، خودی گرفته اند و بی شوخی ، زیر سایه

از ما بهتران ، خوب خورشان می‌رود . باخودم گفتم چرا باید من عقب‌بانم !
دیگر معطل نشدم . و چون از آنروز که عمویم از خانه بدری بیرون
مگرد ، و من لات و بیکس ، درپانزده سالگی ، از کرمانشاه بیرون آمدم ،
زندگانی مرا جوری بار آورده که نه ترس جان دارم و نه تشویش نام ، خیلی
تندتر از دیگران رفتم ، و بخت هم ، خدا را شکر ، همه جا بامن همراهی کرد .
اول کاری که کردم ، آن خانه آبادان را سرو صیرتی دادم . اطلاق‌ها
را از نو سفید کردم ، بدیوارها پرچم انگلیس کوبیدم و عکس فرماندهان
جنک را جلوی چشم همه گذاشتم . نوشابه های ایرانی و فرنگی آوردم و
همکاران تازه جستم . بجای آن رختخوابهای پاره و چرکین ، تخت های
ارزان در اطاقها نهادم . پس از چندی ایرانی ها و هندی ها را جواب گفتم
و تنها بانگلیس ها چسبیدم ، و در خور بخشش آنها همکاری های
دوستانه کردم .

دو ماه نگذشت که خانه من عنوان بزرگی بهم زد و سرمایه ام . . .
ای . . . سنگین شد .

دیدم حیف است باز در آن شهر بیدنامی بگذرانم و با خود گفتم :
زندگی چیست که آدم هی بخواد صبر کند و با بدبختی و خواری بسازد .
مگر من چه چیزم از دیگران کم است ؟ اینهمه لات و لوت در بازار
افتاده اند ، و از این دست بآن دست هزار جور منفعت میبرند و احترامشان
هم سر جا است ؛ و هر کدامشان خودشرا بالا تراز حاجی معین التجار بوشهری
میداند . باز من ، که چیز کمی در بساط دارم و از خیلی ها زرنکتر و بی چشم
زو تر هستم !

اینت بود که پولی گرفتم و خانه را بدیگری واگذار کردم . از قضا
موقعی بود که خرما خیلی خریدار داشت . من يك شیرازی را جستم و بشرکت
او همه جور خرما از باغداران خرم شهر خریدیم و فروختیم . و باز خریدم و فروختیم . همین
جور تا آنکه کم کم فصل خرما گذشت . اما پیش آمد عجیبی رخ داد : هنوز ما فرصت
نکرده بودیم به حساب شرکت برسیم ، که یکروز چند سرباز انگلیسی ، بایک مترجم
عرب آمدند و شریک مرا گرفتند و بیپناهانه تباہات آلمانی ؛ پس از دوروز
روانه هندوستانش کردند . هر چه من این در و آندر زدم که او را از این

تله بیرون بکشم سودی نبخشید. آخر ترسیدم که مبادا ریش مرا هم بگیرند ، و تا بیایم شیر فهمشان کنم که بابا ، ما نه سر پیازیم و نه ته چغندر ، کاراز کار گذشته و می بینی که یکروز از کراچی سر در آوردیم !

من از خانه و زندگی شریکم چیزی نمیدانستم . و با آنکه خورد و خواب ما بیشتر با هم بود ، هرگز وقت آن نداشتیم که از گذشته با هم سخن بگوئیم. ناچار پس از این پیش آمد ناگوار (!!) سرمایه را هر چه بود برداشتم و رو باهواز نهادم . در آنجا هر چه پیشم آمد ، از برنج و پارچه و قند ، خریدم و فروختم تا آنکه خوب . . . جانی گرفتم ، و توانستم پنج اتومبیل باری کهنه گیر بیاورم و با شرایط بسیار خوبی برای حمل « کالاجهت شوروی » باجاره انگلیس ها در آوردم . چندین ماه کار من این بود که با اتومبیل خود در راه خرمشهر - بندر پهلوی رفت و آمد کنم . در آن موقع ، میدانی ، وضع باربری کشور بسیار دشوار بود . همه کس برای بیگانه کار میکرد و جمع آوری و پخش کالا برای مصرف روزانه مردم بامید خدا و انصاف رانندگان بسته بود . و همین بود که سبب شد آن قحطی دروغی ولی سخت ، در ایران ایجاد گردد . و می بینی که دامنه اش ، کم و بیش ، تا با امروز هم کشیده است . باری ، در آن موقع ما ، پس از بارگیری در خره شهر یا اهواز ، در طول راه بهر شهری که میرسیدیم هر چه که بدست میآمد میخریدیم و جای دیگر بفروش میرساندیم ، و همه جا بیشت گرمی متفقین بریش بازرسهای دارائی و شهرداری میخندیدیم .

زندگی سخت این چند ماه ، در آفتاب سوزان راههای پر گرد و خاک و در برف و سرمای کوهستانهای بلند ایران ، خیلی خسته ام کرد . هرگز نه فرصت خواب داشتم نه اشتهای خوراک . و با این همه زحمت تازه چه بودم ؟ - یک پیمانکار ، یک راننده ، یک بی پدر و مادر !

آخر بتك آمدم و گفتم این زندگی سك مگر باید تا کی باشد ؟ خدا همین جور که بما داده ، باز هم میتواند پس بگیرد . بنا بر این چرا بکم قانع باشیم ؟ بگذار يك دوروزی هم ما آقائی کنیم ، تا به بینیم که پخته ما را بکجا میکشد .

اتومبیل ها را فروختم و باسانی نام خود را عوض کردم ، و شدم

« آقای محمود نکارنك » که می بینی . و با سرمایه صد و ده هزار تومان در تهران ، سرای نیلی ، تجارتخانه ای باز کردم ، و بیاد آن دوست بیچاره که هنوز در هندوستان حساب سود و زیان خرمای خرمشهر را میکند ، روی نامه های بازگانی خود بخط درشت نوشتم :

« محمود نکارنك و شريك »

از آنروز تاکنون ، خدا را شکر ، کار ما بهتر از بهتر شد . و قند و شیشه و آهن ما را بجائی رساند که امروز ، بازار طهران مثل موم در دست ما است ، و بهر سازی که بخواهیم مردم را میرقصانیم . و گذشته از اتومبیل و خانه و باغ ، يك زن خوشگل و نجیب گیرم آمده که هنوز هیچده سالش تمام نیست ، و مرا مثل خدا میپرستد ، و شاید تا سه چهار ماه دیگر يك پسر کاگل زری در بغل ما بگذارد .

چون سخن او باینجا رسید چشمانش از شادی درخشید . با دست فربه و سنگینش به پشت من کوفت و گفت :

— « بله آقای سروان . . . احمدی ! نه تنها بازار تهران در دست

ما است ، بلکه ریش خیلی ها هم ! . . . ۰۰۰ خیلی ها که پیش مردم عروتیزی دارند ، و پای حرف که بمیان آمد ، صد تا محمود نکارنك را سك در خانه شان هم حساب نمیکنند ، چنان از دیدن بعضی کاغذ پاره های رنگین سست میشوند که يك همچون آدمی راهم بحیرت میاندازند .

یکبار خنده صدا داری از گلوی آقای نکارنك بیرون جست و تانچندی شکم کنده اش را بیازی گرفت . پس از آن آهسته با سر انگشت ، ساعت طلای الماس نشانی از جیب در آورد و نگاه کرد و گفت :

« وقت دیر است و زخم چشم براه من است . ولی تو که همه را شنیدی ، این یکی را هم گوش بده که ضرری ندارد . مقصود . . . میخواهم بدانی این اسکناسها ، که تو هنوز سکه خودت را روی آن می بینی ، بچشم خیلی ها از خط قرآن هم عزیزتر است . باری ، چه میگفتم ؟ . . . آها ! پارسال وقتیکه دارو آنهمه نایاب و گران بود و مردم بیشتر از ترس بیمار بودند ، بگوش ما رسید که اداره نگهداری اموال بیگانه بیست و دو صندوق داروی آلمانی را بمزایده میفروشد . ما بتکاپو افتادیم و با زد و بست ، مزایده را

بردیم . و قرار شد که تا یک هفته معامله قطعی شود . در این میان رندی بوزیر
بهداری رساند که فلان جا چنین چیزی هست ، و تو بیا مردی کن و برای
بیمارستانهایت بخر ، که الکل هم برای شست و شو ندارند و بجای کاتکوت با
یال اسب بخیه میکنند . او هم آمد و چیزی نوشت که آهای ! دست نگه دارید .
هر چه مافریاد زدیم که بابا ، این چه بازی است ؟ کشور قانون دارد ، مزایده
را ما بردیم و دارو ها ما می رسد ، سودی نکرد . خوشبختانه ، در این گیر
و دار کابینه افتاد و یکی دیگر وزیر بهداشتی شد . بجان تو این آقا ، با ده هزار
تومان کاغذ رسمی بامضای خودش نوشت ، که پس از باز دید کارشناس
وزارتخانه معلوم شد این دارو ها بدرد بهداشتی نمی خورد ، و بهر کس که
بخواهند میتوانند بفروشند . این بود که ما دارو ها را بردیم . در عوض ،
باوق و کرنا ، پنج تخت خواب و مقداری گنه گنه و آسپرین یکی از
بیمارستانهای تازه ساز تقدیم کردیم . و این کار خیر خواهانه ما ، بوسیله
روزنامه و رادیو ، در سراسر کشور پیچید .

آهنك های خفیف موسیقی ، مانند سگسه زنان مست ، از پشت دیوار
ها بگوش می رسید . و من با تلخکامی بیاد می آوردم که در چند قدمی ما ،
در سالن آراسته باشگاه ، خانمهای زیبا ، چون گلهای خوشرنك و بو ، در
آغوش جوانان از همه جا بیخبر میرقصند ؛ و دیوانگانی مانند علی گابی ، باخنده
زهرنك و افسون شیطانی ، در کنار نشسته اند و با هستی این سر های بی
مغز بازی میکنند .

ما یکچند خاموش بودیم . اواز گفتن خسته شده بود و من از شنیدن
پشیمان بودم . سر انجام او بسنگینی برخاست و گفت :

- «دیگر معذرت میخواهم . بایست بروم .»

منهم برخاستم و بخشنودی گفتم :

- «بله ، برویم ♦ خیلی دیر است .»

ولی یکباره بیاد آمد و اضافه کردم :

- «آها ! راستی بگو به بینم ، برای نماینده شدن چه کلکی جور

کردی ؟»

او که روی پاهای کوتاهش آهسته براه افتاده بود ، اندکی درنك

کرد و سر بر داشت . و با لبخندی بزرگ منشا نه در من نگریست و گفت :
« اه ! اه ! اینک کارى ندارد . . . مگر تو هیچ روز نامه

نمی خوانی ؟ »

« ای . . . گاهی که خیلی بیکارم ! »

پشمان ریز و فروزان علی کبابی بتعجب باز شد و گفت :

« نه ؟ ! . . . کار بدی میکنی ! روزنامه . . . ستون چهارم دمو -

کراسی ! . . . خوب . . . بهر حال ، اگر روزنامه میخواندی از چهار ماه
پیش میدیدی که زمزمه کار دانی و میهن پرستی آقای محمود نکارنک ،
بزرگان محترم تهران ، همه جا بلند است . ایشان مدتی است بنگاهی بنام

« زغال بینوایان » تاسیس کرده اند و هفته ای سه روز خاکه زغال میات
خانواده های تنگدست جنوب شهر بخش میکنند .

همچنانکه ما موقرانه از اطاقهای روشن باشگاه میکندشیم ، « علی

کبابی » بسرگرانی و بزرگی ، بسلام و چاپلوسی مهمانان جواب میداد ، ولی
رشته سخنش پاره نمیشد :

« بله آقای من . . . اینک چیزی نیست . از یکماه پیش سیصد نفر

کردن کلفت ، در نهار خانه کوچۀ حمام زاغی ، پیول من شکم پرمیکنند .
و باورکن ، روزانه دود پانزده سیر تریاک را بیاد نمایندگی من بهوا
می فرستند ! »

از پله ها پائین میآمدیم و کسی نزدیک ما نبود . بازویش را گرفتم

و سخت تکان دادم و گفتم :

« آخر مرد ! شرمت کو ! تو که بقدرت خدا « الف » را از

« ب » تمیز نمیدهی ! هر چه باشد نماینده ملت يك كوره سوادى هم باید
داشته باشد . »

یکباره خنده بلندی کرد ، چنانکه تکمه پیراهن آهاریش کنده شد :

« به ! تو کجا هستی ؟ ! من تا کتاب سوم ابتدائی پیش خانم

خواندم ، وبی شوخی روزنامه هایم الان هفته ای سه بار نوشته های مرا چاپ
میکنند ! »

« این روزنامه ها جز تو خریداری هم دارد ؟ »

- « برو جانم ! یکی از آنها روزی هزار شماره بفروش میرسد .
سرم از گفته های بیشرمانه این مرد گیج شده بود . نمیدانستم اینهمه
در خواب و یا بیداری است ، و از خود میپرسیدم آیا میشود ~~هک~~ منطقی
چنین احمقانه و پریاپیچ ما مردم را زنده نگهدارد ؟

بدروازه سنگی باشگاه رسیدیم . راننده بلندقامتی اتومبیل بسیار گران
بهایمی را بیش آورد و خود بچالاکی بیرون دوید و در را بروی « آقای
نگارنگ » باز کرد . اودست مرا فشرد ، و با چند کلمه بازاری از من جدا شد و
در گوشه اتومبیل نشست . ماشین غرش سبانه ای کرد . ناگهان او از لای
پنجره سر بیرون کرد و دسته ای آگهی انتخاباتی بمن داد ، و همچنانکه دور
میشد ، گفت :

- « خواهش میکنم اینها را بدوستانت بده ~~هک~~ موقع رای دادن
ما را فراموش نکنند ! »

پایان

خوابشمنند است

این چند غلط را پیش از خواندن کتاب تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	پرسش	پرسشی
۴	۶	ههون	ههو
۵	آخر	همه چیز	همه چیز را
۶	۴	شرمنده شده میشد	شرمنده میشد
۱۲	۱۳	بیشتر	بیشتر
۱۶	۲۲	وامیداشت من	وامیداشت و من
۱۷	۳	هوس	هوسی
۲۰	۹	روزهای	روزنه‌های
۳۴	۸	دردهه عاشورا	دردهه عاشورا هم
۶	۱۵	عید قربان	قربان
۴۵	۱	روضه خوان	توروضه خوان
۴۶	۱۵	بود میآمد	بود که میآمد
۶۱	۶	چنای	چنان
۶۴	۴	میشکفت	میشکفت
۷۲	۲۲	رنکارنگ	نکارنگ
۷۶	۲	نورزید	نوزید

۱۶۴۲۳

۱۸۱۵۳۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔
